

م. ۱. به آذین

برداریاکنار مثنوی

و

دید و دریافت



۶۰۰۰ ریال

این نوشته متن نهائی بازبینی شده
سخنرانی آقای به‌آذین است که در دو
جلسه در سال ۱۳۶۱ ایراد شده است، با
پاره‌ای افزود و کاست که ناچیز هم
نیست.

بیت‌هایی از مثنوی که به‌عنوان شاهد
آورده‌اند از چاپ سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۹
کتاب، به تصحیح شادروان محمد
رضائی موسس کلاله خاور، برگرفته
شده‌اند.



نشر آتیه

تهران / خیابان انقلاب / خیابان دانشگاه / کوچه آشتیانی / پلاک ۵ / کد پستی ۱۳۱۲۷ / تلفن: ۴۴۳۱۱۱

شابک ۷-۲۶-۳۳۷۳-۹۶۴

بردیاریکنارمثنوی و دید و دریافت

۱.۲ به آئین



۷۰۰

بر دریاکنار مثنوی
و
دید و دریافت

م.ا. به آذین

نشر آتیه

نام کتاب: بردریاکنار مثنوی و دیدودریافت

نوشته: م.ا. به آذین

چاپ: اول، پاییز ۱۳۷۷

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی: آتیه

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۷-۲۶-۶۳۷۳-۹۶۴

ISBN 964-6373-26-7

آدرس و تلفن: خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوچه آشتیانی، شماره ۵،

۶۴۶۳۱۱۱

به یاد تو و به نام تو ای همه تو

توجه:

این نوشته متن نهائی بازبینی شده سخترانی من است که در دو جلسه در سال ۱۳۶۱ ایراد شده است، با پاره‌ای افزود و کاست که ناچیز هم نیست. بیت‌هایی از مثنوی که به‌عنوان شاهد آورده‌ام از چاپ سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۹ کتاب، به تصحیح شادروان محمد رمضانی موسس کلاله خاور، برگرفته شده‌اند. شماره‌های زیر ابیات نمایانگر دفترهای ششگانه مثنوی و صفحه‌های چاپی آن است. مثلاً:

۱۶۸ - ۳ حکایت از دفتر سوم کتاب، صفحه

۱۶۸، دارد..

م.ا. به‌آذین

بر دریا کنار مثنوی

در تنهایی بیابان که از هرسو چشم جز تپه‌های ریگ روان و خاربوته‌های
پراکنده نمی‌بیند، آب نیست و پناه سایه‌ای نیست، پچیچه دور زنگ
کاروان پیام‌آور امید است، ناگهانی و شعله‌ور، همچون برق. به یک دم،
وهم برمی‌خیزد. فضای دشمن‌خوی پیرامون دمساز و نیکخواه می‌گردد.
دیگر ترس نیست. تردید نیست. می‌دانی - و پنداری که از جاودان
می‌دانسته‌ای - که البته راهی به جایی هست و رهروانی هستند. تنهایی تو،
نادیده، به جمع می‌پیوندد و نیروی جمع، ناچسته، در تو سر برمی‌آورد.
چه باک از آن که کاروان دور است و ناپیدا؟ همان زمزمه گنگش حضور
آشناست. بسان کودک، دست تو را می‌گیرد و می‌برد. و تو به آهنگ آن
می‌روی، تنها و با همه، تا منزلگاه رامش که در جان تو است و تو از آن
بی‌خبر. دیگر تو را چه با آن راه گم کرده، با آن کنجکاو هرزه گرد یا آن
جوینده بیباک، که دمی پیش در شیار آبکندها و بادزفت‌ها بازیچه سراب
بود؟ تو سایه و آب در پیش داری. هم‌اینک، در تنهایی ریگهای تفته، باغ
پرچشن و سرود گلها و پرندگان در خود داری. دیگر، به‌رغم جدایی در
زمان و مکان، به آنچه بایسته‌توست دست یافته‌ای: آتش زنه شوق،
انگیزش پاهای گام‌زن، رفتن و رفتن و رفتن...
راست است که گوینده، در هر آنچه می‌گوید، خبر از خود می‌دهد.

بسا هم گوینده در گفتار بیشتر برهنه است تا در کردار و رفتار. این سخن بر من و برگفته من هم صادق است. بویژه آن که خود خواست من نیز هست. امروز من خود را در سخن برهنه می‌کنم، خشکی و بی‌بار و بری‌ام را به رسوایی می‌کشم، در آفتاب درخشان مولانا جلال‌الدین محمد بلخی می‌دانم، گستاخی است و زحمت‌افزایی. اما بار و بر اگر نیست، درک و دریافت ژرف اگر نیست، هنر نیست، شوق دیرین هست. و این خود عذرخواه من است.

من از آن که مولانا کی زاد، از کدام خاندان بود، کجا زیست و به کدامین شهرها و سرزمین‌ها سفر کرد، استادان و پیران یا مریدان نام‌آورش که‌ها بودند، در زندگی چه بر او گذشت، فتنه جهانسوز تاتار چه بازتابی در او داشت، و سرانجام کی درگذشت و کجا به خاک سپرده شد و چه از او به‌جا ماند چیزی نمی‌گویم. حتی چندان کار به ویژگیهای سخنش که لبریز از مفاهیم تازه است و در سادگی نافذ خویش بسا که نازک‌اندیشی را با شور احساسی سوزان پیوند داده ندارم. تذکره‌نویسان و پژوهندگان در حد بررسی و دریافت خود گفته‌اند و نوشته‌اند، شنیدنی و خواندنی، و گاه بسیار دلکش و سودمند. دیگر از من و جز من در این زمینه جز خوشه‌چینی و عبارت‌پردازی بر نمی‌آید. و شاید نیز - اگر وسوسه چنین کاری باشد، که در من هرگز نبود و نیست، - کلنجار بر سر ریزه‌کاریهای ثبت وقایع و احوال. کار من دیگر است. بر لب دریای دور پهنای مثنوی، می‌خواهم، اگر بتوانم و بخت یاری کند، قطره‌ای باشم روایتگرِ دریا. آری. خیال حوصله بحر می‌پزد هیهات

چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش

(حافظ)

از خوشبختی من در زندگی بود که بارها بر دریاکنار مثنوی گذارم

افتاد: در نوجوانی و جوانی، در سالهای میانی عمر و در پیری؛ گاهی در سفر و زمانی حتی در زندانهای قصر و اوین و دیگر منزلگاه‌های سرنوشت... اما، با همه شور شگفت‌زدگی و شیفتگی، افسوس که هر بار نظاره‌گر موجها بوده‌ام نه شناگری در بیکرانگی آبها، که آن دل و دیده و دانش و دریافت دیگری می‌خواهد و کششی آن سویه. و من همینم که می‌بینید: رونده‌ای کم توان، جوینده‌ای کاهل، کم‌روزی.

اما به غلط نیفتیم. تالاب دریا رسیدن و، رویا رو، دریا را دیدن و شنیدن و نفس کشیدن، یک دم در منظر دریا زیستن، خود کم نیست. تجربه‌ای است که برای چون من و تو فرزند خاک همتا ندارد. گویی زندگی از هم می‌شکافد و بیکرانۀ هستی در تو سرریز می‌کند، و این را تو هرگز فراموش نخواهی کرد.

دریا. دریای زنده پر خشم و خروش. دریای رام و آرام. پنهانکار، پرفریب، مهربان. نوازشگر هوسناک. آلودۀ پاک. خاموش با یک جهان‌آوا. گستردگی و ژرفا. انبوه تنها و هست پایا. بخشندۀ بی حساب. ستانندۀ بیرحم. با خود درافتاده. در خود پوینده و به خود رسیده. از همه گسیخته و همه را پذیرنده. دریا و همان دریا.

دریا را من کیستم؟- کودکی هوس‌آزما که در خیال از تودۀ گوشماهی گنجها می‌آکند و پویۀ دامنگیر امواج را با کف افشاندۀ بر ساحل اندازه می‌گیرد.

جنبش کفها زد دریا روز و شب کف همی بیند و دریای عجب

۳-۱۵۷

کار آن کودک و کار من، در این غروب زندگی، هر دو بازی است. اما چه کاری به جدت‌تر از بازی کودک؟

مثنوی را من دریا گفتم، و این وام دیگری است از مولانا که بر ذمه

دارم:

گفتی اندر باطنش دریاستی جمله دریا گوهر گویاستی

۲-۹۲

آب حیوان خوان مخوان این را سخن

جان نو بین در تن حرف کهن

۱-۵۲

بر کناره و بیرون دریا، از آدمی و پرنده و چرنده، همه گونه جانوری هست. اما زاده و پرورده دریا، روزی و روزی خواره دریا، ماهی است:

هر که جنز ماهی زآبش سیر شد

هر که بی‌روزی است روزش دیر شد

۱-۲

ماهی را به دریا شوق و کششی است، فارغ از آگاهی و خواست. اما این نیز هست که، به آگاهی و خواست، کار این شور و شوق و کشش، همچون روغنی که بر آتش بریزند، به یکباره بالا می‌گیرد و عنان شکیب از دست می‌رود:

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر لیک من نشکبیم از غرقاب بحر

۲-۱۰۰

با این همه، ماهی دریا را فرزندان دور افتاده و فراموشکار نیز هست که از زاد و بود خود بی‌خبر مانده‌اند. در خطاب به آنان است که مولانا نهیب می‌زند:

رو به دریا زآن که ماهیزاده‌ای

۶-۳۸۲

و باز برای تنبیه‌شان - تنبیه من و تو - می‌گوید:

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

۵-۲۷۹

اما چه جای این حسابگری ترازوداران! دریا، با همه گستردگی، به آب

دریاست، که اصل اوست، زنده و زندگی بخش اوست. و شوق آب در تو
چندان باید که بگویی:

در میان بحر اگر بنشسته‌ام طمغ در آب سبو هم بسته‌ام

۳-۱۶۸

و این سبو ماییم، من و تو و او، که گذار بخت‌مان اگر بر لب دریا افتاده
باشد، تواند بود که به گنجای محدود خویش اندکی از آب - آب شناخت
- برگرفته باشیم.

کوزه، سبو، خم، - در شکل و رنگ و اندازه و شخص خود از هم جدا،
اما یکی به محتوا و غرض. و همه را، دو سوبه، پیوند با آب و آب خواه. با
این همه، تفاوتهاست، تا به غلط نیفتی:

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

۱-۲

پس فروتن باشیم و اندازه بشناسیم. بویژه قیاس از خود نکنیم، که همه
آن نیست که می‌بینیم. ای بسا صورت که کوزه می‌نماید، اما دریاست:

خم که از دریا در او راهی بود پیش او جیحون‌ها زانو زند

۶-۳۵۲

مثنوی یادنامه بهشت گمشده، سوگنامه درد جدایی، سفرنامه شور و
طلب است.

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

۱-۲

و اصل آن سرآغاز دور و ناپیداست، زادبوم دیرینه از یاد رفته: هستی
یگانه در دام صورت نیفتاده، وحدت بی شکست در شمار نیامده:

منبسط بودیم و یک گوهر همه بی سر و بی پای بدیم آن سر همه
 یک گهر بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم و صافی همچو آب
 چون به صورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه های کنگره

۱-۱۶

از آن گسترده گی بی پایان بی شکل بی آشوب، آدمی کنده شد. اینک او
 در جهان پراکنده گی و ستیز و آزار، در جهان پرتکاپو و بی امان اکل و ماکول،
 تخته بند حواس است. جهان محسوس او خوابی است که با چشم باز
 می بیند. باورش دارد و گمان نمی برد که این همه «لعب باژگونه» است،
 نیستی هست نماست:

این جهان نیست چون هستان شده و آن جهان هست بس پنهان شده
 ۲-۹۸

هستی - نیستی، ضد هم و یار جدایی ناپذیر هم. یکی از دیگری
 می زاید، یکی به دیگری راه می برد. اما از این دو، کاز نیستی دارد که
 زهدان آفرینش است و کشتگاه هر چه هست:

کارگاه صنع حق در نیستی است ۳-۲۱۰

و این، به رغم آن که حواس ناتراشیده آدمی - تا زمانی که در
 ریاضت های شناخت پالوده نشده است - جز نمودهای هست در نمی یابد
 و بسا که در آن تاگه مرگ چون خر در گل فرو می ماند و جا خوش می کند.
 بهر آن که نیستی پالودگی است

و آنچه این هستی همه آلودگی است آینه هستی چه باشد نیستی

نیستی بگزین گسرا بله نیستی

۱-۶۴

دوگانگی هستی و نیستی را دوگانگی تن و جان به تصویر می کشد، -

ضد هم و پیوسته به هم. و آدمی، در سفر خاکی اش، مبتلای کشاکش این
دو:

حد جسمت یک دوگز خود بیش نیست

جان تو تا آسمان جولان کنی است

۴-۲۴۶

جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها

۴-۲۴۰

سرشت دوگانه آدمی همچون آبی است گل آلود:

آب گل خواهد که در دریا رود گل گرفته پای او را می کشد

گر رهاند پای خود از دست گل گل بماند خشک و او شد مستقل

۳-۱۷۳

در چنین دوگانگی بنیادی، در جهانی فراهم آمده از اضداد، از جنگ
گریز نیست:

این جهان جنگ است چون کل بنگری

۶-۳۵۲

و روشن تر بگویم، هستی جهان خود قائم به این جنگ است:

جنگ فعلی جنگ طبیعی جنگ قول

در میان جزوها حربی است هول

۶-۳۵۲

و باز، نه تنها جنگ با «جز خود»، بلکه همچنین جنگ با خود:

هست احوالت خلاف یکدیگر هر یکی با هم مخالف در اثر

چون که هر دم راه خود را می زنی با دگر کس سازگاری چون کنی

یا مگر زین جنگ حقت واخرد در جهان صلح یکرنگت برد

۶-۳۵۲

و این «خود» در کشاکش اضداد در مانده، زیر یوغ دوگانه ترس و امید،

به کار گرفته شده است تا گردونه زندگی جامعه را بگرداند:

حق ستون این جهان از ترس ساخت

هر یکی از ترس جان در کار باخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین

کرد او معمار اصلاح زمین

۶-۳۸۵

داعی هر پیشه امید است و بوک

گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بامدادان چون سوی دکان رود

بسر امید و بوک روزی می‌دود

۳-۱۸۷

همچنین هر کاسبی اندر دکان بهر خود کو شد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی از تسبیح قائم شده زین عالمی

۶-۳۸۵

تعبیر «اصلاح زمین» یا «اصلاح جهان» در این سخن مولانا گویای چیزی جز تعادل کلی زندگی جامعه نیست که آدمی در خودخواهی و غفلت تکاپوی هر روزه پروای آن ندارد، اما در برآیند نهائی زنجیره انبوه کنش‌ها و واکنش‌های افراد مردم به واقعیت می‌پیوندد، مستقل از آگاهی و خواست این و آن.

هستی و نیستی، تن و جان، این دو جفت به هم بسته ناسازگار پنداشت، را که دریافت ناسازگاری‌شان سنگ بنیادین جهان‌بینی عرفانی است، مثنوی چگونه ارزیابی می‌کند؟

در هر یک از این دو جفت، یکی پیداست و دیگری ناپیدا. و، از دید مثنوی، درست آن که ناپیداست حقیقت است، زنده و بر کار.

هست مطلق کارساز نیستی است کارگاه هست کن جز نیست چیست

۵-۳۱۲

از عدمها سوی هستی هر زمان هست یارب کاروان در کاروان
 ۱-۳۹

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آمد آن پناه
 ۶-۳۶۵

و شگفت آن که در مشغله جهان هست نما سرو کار آدمی، به رغم
 غفلتی که در چنگش می فشارد، همه جا با نیستی است.
 این بین باری که هر کش عقل هست
 روزوشب در جست و جوی نیست است
 در گدایی طالب جودی که نیست
 بر دکانها طالب سودی که نیست
 در مدارس طالب علمی که نیست
 در صوامع طالب حلمی که نیست
 گفته شد که هر صنعتگر که رُست
 در صنعت جایگاه نیست جُست
 جُست بناً موضعی ناساخته
 گشته ویران سقفها انداخته
 جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست
 و آن دُرُوگر خانه‌ای کش باب نیست
 چون انیس طبع تو آن نیستی است
 از فنا و نیست این پرهیز چیست
 ۶-۳۷۳

در ترکیب دوگانه هستی آدمی، آنچه بدان آگاهی بیواسطه داریم تن
 است که به چشم می بینیم و، از جمله، به دست لمس می کنیم. تازیانه
 نیازهای گوناگون تن - دم زدن و خوردن و نوشیدن و گمیختن و آمیختن و
 جز آن - پیاپی بر ما فرود می آید و تا پایان زندگی یک دم نمی گذارد که از
 یادش ببریم:

هر زمان می‌دزد این دلق تننت پاره بروی می‌زنی زین خوردنت
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان می‌زنی این پاره بر دلق گران
۴-۲۵۶

این تن که تو به چرب و شیرینش می‌پروری بیگانه است و تو را از تو
می‌بُرد:

کیست بیگانه تن خاکتِ تو کز برای اوست غمناکتِ تو

۲-۸۳

گر چه اندر پرورش تن مادر است لیک از صد دشمنت دشمن تر است
۶-۳۷۳

تن صورت است، آلت است، به کار می‌آید، اما به کار گیرنده در پایان
کار بر زمینش می‌گذارد و می‌رود.

از قلع‌های سُوزِ بگنر مایست باده در جام است لیک از جام نیست
۶-۴۰۶

و اینک جان، پیدای ناپیدا، که در می‌یابد و می‌اندیشد و می‌خواهد:

جان ز پیدایی و نزدیکی است گم

چون شکم پر آب و لب خشکی چو تخم

۱-۲۵

جان با آلتِ تن کار می‌گزارد و، بی هیچ جنبشی، زمان و مکان را

در می‌نوردد:

۳-۱۶۹

سیرِ جان بیچون بُود در دُور و دیر

جان خواستار و پذیرای آگاهی است و خورش و پرورش از آن

می‌یابد:

جان نباشد جز خبر در آزمون هر که را افزون خبر جانش فزون

۲-۱۳۰

چون سیر و ماهیت جان مخبر است هر که او آگاه تر با جان تر است
۶-۳۵۴

و، شگرف تر از همه، جان دلهره سامان خود و شناخت خود دارد.
کیستم؟ از کجا و به چه کار آمده‌ام؟ راهم کدام و پایان راهم کجاست؟ این
پرسش‌ها خود به گونه‌ای جدایی و بیگانگی جان را از تن و نیازهای آن
القاء می‌کند:

تخم بطنی گرچه مرغ خانهات	کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بطن آن دریا بده است	دایهات خاکی بُد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است	آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر تو را از دایه است	دایه را بگذار کآن بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک ویران	اندرآ در بحر معنی چون بطان

۲-۱۳۶

جان، شاخابه‌ای از دریای هستی کُل، زندانی مشک تن است، و چاره
نیست مشک را که دیر یا زود از هم بَدرد:

ای تن گشته وثاق جان بس است چند تاند بحر در مشکی نشست
۶-۴۲۰

اینک آن دم که:

جان مجرد گشته از غوغای تن می‌پرد با پَر دل بی‌پای تن
۵-۳۰۸

همنشینی، و در همان حال، ناسازگاری جان و تن بارها در مثنوی آمده
است، و گاه به زبانی هر چه گزنده‌تر:

تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فرّ و پَر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی	یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان	باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت تو را گوری کنند کش کشات در تگ گور افکنند
 بینی از گند تو گیرد آن کسی که به پیش تو همی مردی بسی

۱-۶۵

همه این نکته‌ها و تمثیل‌های رنگین زمینه‌چین حکمی است بی‌چون و
 چرا که راست همچون تیر فرود می‌آید:

هیزم دوزخ تن آمد کم گنش و برؤید هین تو از بن برکنش

۵-۲۹۷

تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بر بند و بگشا آن دکان

۲-۸۸

و، راست و کوتاه، سخن این است:

۲-۹۰

بازگرد از هست سوی نیستی.

مثنوی به هر بهانه‌ای راه نیستی را نشان می‌دهد و بدان فرا می‌خواند.
 اما در این واژه «نیستی» ابهامی است. نمی‌توان آن را با نیستِ مطلق، با
 «هیچ» همسنگ دانست. هیچ هیچ است و هیچ می‌ماند. اما نیستی در
 واژگان مثنوی پُربار هستی است، بیشتر از خودِ هستی محسوس. تا جایی
 که مولانا آن را «کارگاهِ هست کن» می‌نامد. نیستی زاینده است. هست
 بی‌صورت است که به صورت درمی‌آید. این از یک سو. از سوی دیگر،
 نیستی فرجامِ پویه ناگزیر آدمی است در روند سبکباری جان از آایشها و
 آلودگیهای خاک. در نیستی است که رنگها - پراکندگی‌ها و جدایی‌ها - بار
 دیگر در بیرنگی حل می‌شود و جنگ اضداد به آشتی در یگانگی
 می‌انجامد.

چون که بیرنگی اسیر رنگ شد موسیقی با موسیقی در جنگ شد
 چون به بیرنگی رسی کآن داشتی موسی و فرعون دارند آشتی

۱-۵۰

اینجاست که رود خروشان «هستی» به دریای زنده و بیکران نیستی

می‌ریزد، در گریز از بستگی‌های بستر تنگ خود در آن آرام می‌گیرد، با آن یکی می‌شود، و حتی از یاد می‌برد که زمانی «خود» بوده و جز او پنداشته می‌شده است.

اینک انگاره‌ای ساده و زیبا و آرام‌بخش که می‌توان، با رویگردانی از جهان خودخواهی‌ها و بیگانگی‌ها، جهان ستیز و پیکار ناگزیر، جهان «بکش تا کشته نشوی» و «بخور پیش از آن که خورده شوی»، بدان بسنده کرد و همه آیین و آموزش و ورزش عرفان را بر آن بنیاد نهاد.

افسوس که عرفان، در این حدّ خود که از «زهد» چندان فراتر نرفته، ایستاست، سرد است، منظری مه‌گرفته دارد. راست، همه ورزش اندیشه‌ای است آزرده و ترشرو، و دل آنچنان که باید در آن نیست. جنبش و گرما و شور عشق کم دارد. اما عرفان برتر، بویژه در مثنوی، فریاد عشق است و فراخوان عشق. به عشق، پویایی و رخسایابی یافته، از هستی و نیستی هر دو گذشته به خدا رسیده است.

دور گردونها زوج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان

۵-۳۴۴

عشق آن شعله است کاو چون برفروخت

هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

۵-۲۸۸

عاشقی گرزین سر و گرزآن سراسر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است

۱-۴

عشق کار دل است و نصیب دل است:

قطره دل را یکی گوهر فتاد کان به دریاها و گردونها نداد

۱-۲۳

عشق کشش است و پویایی که بهانه و انگیزه در خود دارد، آن است که در تو می‌جوشد و تو را از خود بیرون می‌کشد و به سراسر آنچه هست

می‌پیوندد. با این همه، به هیچ بیان در نمی‌گنجد:

۱-۴

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

اما باز نشانه‌هایی، نیم نهفته و نیم پیدا، دارد:

گام پای مردم شوریده خود هم ز گام دیگران پیدا بُود

۲-۱۰۶

از آن میان، یکی آن که حسابگری عقل در آن نیست، پروا ندارد:

عقل راه ناامیدی کسی رود عشق باشد کآن طرف بر سر دود

۶-۳۸۱

خودی و پنداشت خودی را عشق به آتش می‌کشد، عاشق را در کوره
نیستی می‌برد تا از هر چه جز معشوق است پاک شود، آزاد شود، به عشق
زنده شود:

ای حیات عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دلبردگی

۱-۳۶

و عاشق سراسر در حال می‌زند، غرقه دریای حق:

ز آن که عاشق در دم نقد است مست لاجرم از کفر و ایمان برتر است

۴-۲۶۸

در خطاب به اوست که مولانا می‌فرماید:

سر برآور همچو کوهی ای سند تا نخستین نور خور بر تو زند

۵-۳۰۸

مثنوی فراخوان سفر است از خویشتن. در مثنوی روی سخن نه با
همگان به یکباره بل با هر فرد جداگانه است، با تک تک آدمیان که در
خلاب آزا و نیازها، هوسها و پنداشتهای زندگی فرومانده‌اند و بدان
خوگیر شده‌اند. مثنوی می‌کوشد تا پرده از پیش چشم فرد بگیرد، جهان

را آن‌سان که خود می‌بیند بدو بازنماید، اراده‌ رهایی را در او برانگیزد و
آتش‌زنه طلب را در او بگیراند:

تو به هر حالی که باشی می‌طلب آب می‌جو دائماً ای خشک لب

۳-۱۵۹

از همه کار جهان پرداخته کو و کو می‌گو به جان چون فاخته

۳-۱۷۳

اما، پیش از سربرآوردن آهنگ طلب، بینا شدن است به خود و زندگی
جهان، و دیدن به چشمی جز چشم عادت. آزمونی نه چندان آسان. پس از
یک چند دیر باوری و سرگشتگی، پس از دلهره‌های انتظار،— انتظار فرا
رسیدن چیزی که می‌خواهی و از آن در هراسی، ناگهان طوفان با غرش
رعد درمی‌گیرد، زمین زیر پایت می‌لرزد. زیر و روی ارزشها، جابه‌جایی
کوه‌های نفی و اثبات. و تو، همچنان که پیش از این در هر کار، ناگزیر از
گزینشی. به کدام اعتبار؟ راست بخواهی، بیشتر و شاید هم به تمامی، به
نیرو و سنگینی خاک سستی که زیر قدمت فرو می‌ریزد و تو را با خود
می‌کشد.

با این همه، نه چنان است که مثنوی پنداشت اختیار را از تو بگیرد.
برعکس، درست در همان چنگ می‌زند و آن را انگیزه آمدن تو در راه
می‌کند:

در تردّد مانده‌ایم اندر دو کار این تردّد کی بود بی‌اختیار

۶-۳۵۸

این که فردا این کنم یا آن کنم خود دلیل اختیار است ای صنم

۵-۳۳۰

گر نبودی اختیار این شرم چیست وین دریغ و خجالت و آزر چیست

۱-۱۵

اختیار— باوری فطری که در جانوران هم می‌توان سراغ کرد:

گر شتربان اشتری را میزند آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او پس زمختاری شتر برده‌ست بو
۵-۳۳۱

اختیار، که جبر را در برابر دارد، مسئولیت آدمی را مطرح می‌کند. تو آنچه می‌کنی به خواست خود کرده‌ای و باید پاسخگو باشی.

آن که دزد مال تو گویی بگیر دست و پایش را بپوش سازش اسیر
و آن که قصد عورت تو می‌کند صد هزاران خشم از تو سرزند
۵-۳۳۰

این چنین واجست‌ها مجبور را کس نگوید یا زند معذور را
۵-۳۲۹

این که در مثنوی بارها و بارها، به گونه‌ها و شیوه‌های نوبه‌نو، سخن از جبر و اختیار می‌رود، برای تأکید بر جنبه قضائی یا اجتماعی آن نیست. مثنوی، برای زمینه‌سازی کوشش و طلب در فرد، به باور فعال وی به توانایی و اختیار نیاز دارد. از این رو، هم جبر و هم اختیار را در محفظه دریافت عامیانه‌شان، بی‌نقص و بی‌شکست، از میان آوار ارزشهای پذیرفته بیرون می‌آورد، فرد را به ایستایی و سترونی جبر و یارایی و پویایی اختیار ملزم می‌کند:

پای داری چون کنی خود را تو لنگ

دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

۱-۲۱

اختیار آمد عبادت را نمک ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
۳-۱۹۰

جبر تو خفتن بود در ره مخسب تا نبینی آن در و درگه مخسب
۱-۲۱

اختیار خوشبین است و سرخوش روی به کار می‌آرد. اما جبر کاهل و

بدبین است.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر او همین داند که گیرد پای جبر
۱-۲۴

این جبر و اختیارِ عامّه عصای دست رهروان نوپاست و، در همین حدّ،
بایسته و کارآمد. امّا کاملان و رسیدگان را جبر و اختیاری دیگر است:

جبر باشد پزّ و بال کاملان ۶-۳۷۴
جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر در تو بُد خیال چون در ایشان رفت شد نور جلال
۱-۳۱

اینان به اختیار خود بی‌اختیارند. خواست را در خود کشته‌اند و به
خواست دوست گردن نهاده‌اند. از خود مرده و به دوست زنده‌اند. پس:
این معیت با حق است و جبر نیست این تجلّی مه است این ابر نیست
ور بُود این جبر جبرِ عامه نیست جبر آن اماره خودکامه نیست
در این مقام، اختیاری جز اختیار دوست نیست. اوست که می‌خواهد و
می‌کند، به دست تو و با آگاهی تو، و تو در میان نه. آنگاه است که تو را
زیب که بگویی:

گر بپزّانیم تیر آن نی زماست ما کمان و تیراندازش خداست
۱-۱۵

جبر در کاملان پیامد ناگزیر تسلیم و رضاست، امّا در فریب‌خوردگان
پندار عذرتراشی است و طفره رفتن. یکی جهان را دام می‌بیند و به هشدار
جبر از آن روی می‌گرداند، و دیگری به بهانه جبر خود را به وسوسه
دانه‌ها وامی‌سپارد و به سر و تن در دام می‌افتد.

چنین است برداشت مثنوی از جبر و اختیار و بهره‌ای که از تقابل‌شان
می‌گیرد. گفتنی آن که تنها در یک جا - شاید هم از سر اکراه - بز زبان

مولانا می‌گذرد که جبر و اختیار مسئله‌ای نیست که به احتجاج بتوان پاسخی بی‌چون و چرا بدان داد. در بحثِ جبری و قَدَری که در آدمی به اختیار و توان باور دارد، هر چه یکی می‌رسد دیگری پنبه می‌کند:

در میان جبری و اهل قَدَر همچنین بحث است تا حشرای پسر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش مذهب ایشان برافتادی ز پیش
۵-۳۳۳
مثنوی آینه است:

روی باید آیینه‌وار آهنین تات گوید روی زشت خود بین
۵-۳۳۷

مثنوی آینه است و مولانا آینه گردان. او در این آینه گوشه‌ها و پستوها و سردابهای زندگیِ خوگرفته و آشنایت را به تو می‌نمایاند، سستی و پوسیدگی ستونهایی را که کاخ پندارهایت بر آن نهاده است بر تو مدلل می‌دارد؛ حس و عقل و اندیشه، علم و فلسفه، زور و توان و جز آن را که افزارهای چیرگی تو بر جهان پیرامون - و ای بسا نیز بندهایی برپای رونده تو، پرده‌ای پیش چشم حقیقت جوی تو است، با تحلیل گزنده از اعتبار می‌اندازد.

با این همه، چنان نیست که همه ارزشها را بی‌چون و چرا و یک بار برای همیشه نفی کند. همینقدر باورت را بدانها سست می‌کند، مطلق‌های پنداشته و باور داشته‌ات را تا سطح نسبیّت فرود می‌آورد. و اگر گاه نیز در تناقض افتد، پروایی ندارد. کار او و خواست او دیگر است. می‌خواهد تو را از تو و پنداشتِ خودی‌ات بازگیرد، تو را از توهمات پراکندگی و جداسری به پیوستگی و یگانگی برساند:

چنبره دید جهان ادراک توست پرده پاکان حس ناپاک توست
۴-۲۵۴

حس‌ها و اندیشه بر آب صفا همچو خس بگرفته روی آب را
۳-۱۶۶

خاک زن در دیده حس‌بین خویش دیده حس دشمن عقل است و کیش
۲-۱۰۳

حس جز به احتمال و گمان راهبر نیست، راهی بن بست:
سالهاگر ظن دود با پای خویش نگذرد ز اشکاف‌بینی‌های خویش
۱-۷۳

اما اندیشه که مثنوی هستی آدمی را بدان خلاصه می‌کند و می‌گوید:
ای برادر تو همان اندیشه‌ای مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
۲-۸۳

ارزش و کارآیی آن به چگونگی موضوعی است که بدان می‌پردازد یا
باز می‌نماید:

گر گل است اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمة گلخنی
۲-۸۳

اندیشه در آدمی باید افزار رهایی باشد:

فکر آن باشد که بگشاید رهی
۲-۱۲۸

و از یاد مبر که اندیشه در تو از جایی دیگر مدد می‌گیرد:
فکر و اندیشه است مثل ناودان وحی و مکشوف است ابر و آسمان
۵-۳۲۱

تا از آسمان ابر نبارد، از ناودان آبی فرو نمی‌ریزد.

و اینک، عقل. زبان مثنوی در ستایش آن گشاده است:

بحر بی پایان بود عقل بشر
تا چه عالمهاست در سودای عقل تا چه با پهناست این دریای عقل
۱-۲۵

آری. اما هشدار که عقل آدمی جزوی است و - چگونه می‌توان باور

داشت؟— مایهٔ بدنایمِ عقل:

۵-۲۸۶ عقل جزوی عقل را بدنام کرد
عقل جزوی آفتش و هم است وطن زآن که در ظلمات شد او را وطن
۳-۱۶۳

گیریم. پس به درستی عقل کدام است؟ مثنوی مطلق عقل را عقل کلی می خواند و بدین زبان از آن سخن می گوید:

۴-۲۶۸ کل عالم صورت عقل کل است
۲-۹۴ این جهان یک فکرت است از عقل کل

با این همه، دستگیر آدمی در زندگی و عقبه‌های آن همان عقل جزوی اوست که به آموختن پرورده و بالیده می شود و اگر با عقلی دگر دمساز گردد فروغ بیشتری می گیرد:

عقل با عقل دگر دو تا شود نور افزون گشت و ره پیدا شود
۲-۷۹

این عقلی آموختنی عقل تدبیرها و زیرکیها، سامان یابی‌ها و دوراندهی‌های ماست، در حدّ یا به اقتضای اُفت و خیزهای آرزو و نیاز ما در مسیر زندگی.

عقل جزوی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفت‌ها یقین از وحی بود اوّل او لیک عقل آن را فزود
دانش پیشه از این عقل ار بُدی پیشه بی اوستا حاصل شدی
۴-۲۳۶

از این رو،

عقل تحصیلی مثال جوینها کآن زود در خانه‌ای از کویها
راه آتش بسته شد شد بی‌نوا تشنه ماند و زار با صد ابتلا
۴-۲۴۷

به یاری چنین عقلی، آموخته‌ها را برهم خواهی انباشت، با دستکاری
در آنها و در پی گسست و پیوست‌شان حتی به یافته‌های تازه‌ای خواهی
رسید. اما افسوس،

بس بکوشی و به آخر از کلال خود به خود گویی که *أَلْعَقْلُ عِقَالٌ*^۱
۴-۲۶۹

عقل آدمی زندانی یافته‌ها و بافته‌های خود است. بی دسترسی به
یقین، پیاپی به راه خطا می‌رود و کار از سر می‌گیرد. بسا هم که بهره‌ای جز
سرگستگی و نومیدی ندارد. و تو، پس از عمری که بدین سان به هدر
داده‌ای، خواهی گفت:

زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را
۲-۱۱۴

با این همه، مثنوی تو را سرگشته و نومید نمی‌خواهد:

کوی نومیدی مرو اتیدهاست سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
۱-۱۷

و عقلی را در تو سراغ می‌دهد که راه به سرچشمه وحی دارد. هان، ای
غافل گول، آن را دریاب:

چشمه آبی درون خانه‌ای به ز رودی کان نه در کاشانه‌ای
۶-۴۰۵

اکنون کار فلسفه چون است که عقل آدمی را افزار شناخت جهان و
قطب‌نمایی در تاریکیهای دریای سرنوشت می‌داند؟ فلسفه، در بازی با

۱- اشاره است به امام فخر رازی که گفته‌اند به هنگام مرگ این شعر را می‌خواند:
نَهَابَةُ أَقْدَامِ الشُّقُولِ عِقَالٌ وَأَكْثَرُ سَمِيِّ الْعَالَمِينَ ضَلَالٌ
یعنی: گام‌زدنهای خردها، در پایان، پاینده‌شان است و بیشتر تلاش جهانیان گمراهی است.

مفاهیم رده‌بندی شده و بر دوخته خود، روزگار می‌برد و در پایان باد به دست دارد:

فلسفی خود را زاندیشه بکشت گوید و کاو را سوی گنج است پشت
گوید و چندان که افزون می‌دود از مراد دل جداتر می‌شود
۶-۳۸۷

راه شناخت، گمانه‌زنی‌ها و دلیل تراشی‌ها و باریک‌ریسی‌های فلسفه نیست. آری،

پای استدلالیان چوین بود ۱-۴۴

همچنین است کار علم، این خشت بر خشت نهاده یافته‌ها و دانسته‌های حس و اندیشه و خرد، خانه‌ای سست‌پی و گسسته پیوند. مثنوی، همچنان که درباره دیگر مقوله‌ها، علم را از دو دیدگاه بررسی می‌کند. از یک سو:

علم دریایی است بی‌حد و کنار طالب علم است غواص بحار
۶-۴۰۹

علم جویای یقین باشد بدان و آن یقین جویای دید است و عیان
۳-۲۰۳

و از سوی دیگر:

خرده‌کارهای علم هندسه یا نجوم و علم طب و فلسفه
این همه علم بنای آخور است که عِماد بودِ گاو و اشتر است
۴-۲۴۰

و باز، علم تحقیقی است و تقلیدی. علم تحقیقی رو به حق دارد و در گلستان حق می‌روید:

علم‌های با مزه دانسته‌مان زآن گلستان یک دو سه گلدسته‌دان
زآن زیون این دو سه گلدسته‌ایم که در گلزار بر خود بسته‌ایم
۶-۴۲۱

اِنَّا

علم تقلیدی وِبَالِ جان ماست عاریه‌ست و ما نشسته کَانَ ماست

۲-۱۱۴

علم تقلیدی بُوَد بهر فروخت چون بیابد مشتری خوش برفروخت

۲-۱۲۹

گرچه باشد وقت بحث این علم زفت

چون خریدارش نباشد مرد و رفت

۲-۱۱۶

علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود

علم‌های اهل دل حَمَال‌شان علم‌های اهل تن اَحْمَال‌شان

۱-۶۸

اکنون، در چنین زمینه ناستوار اندیشه و عقل و علم که در آن «در حقیقت هر دلیلی رهن است»، آیا می‌توان این جهان را - این جهان صورتهای گذرا و رنگ به رنگ شونده را - معتبر دانست؟ آیا، حتی در زندگی عملی هر روزه، می‌توان به واقعیت صورتهای و به زنجیره سبب‌ها اعتماد کرد و از آن دستگیره‌ای برای گذر از سنگلاخها و پرتگاه‌های زندگی ساخت؟

پیش از آن که در پی جستجوی پاسخی به این پرسش برآییم، باید بدانی که جهان بدین پهناوری و تودرتویی و دگرگون شوندگی در چنبره حواس و دریافت تو نمی‌گنجد:

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای کو جهان؟ سببت چرا مالیده‌ای

۵-۳۱۱

آری، بر خود مبخند. همه بود و شد و رفت و آمد و فرود و فراز تو حتی یک لحظه یا یک کف دست از بیکرانگی جهان را پر نتواند کرد.

از سوی دیگر، در این جهان، صورت روپوشی بیش نیست. فریبت

می دهد. در آن درنگ مکن:

از قدحهای سُور بگذر مایست باده در جام است لیک از جام نیست
چون رسد باده نیاید جام کم گوش‌دار آوازه‌ات آید دم به دم
۶-۴۰۶

صورت از بی صورت آمد در وجود همچنان کز آتشی زاده‌ست دود
صورت شهری که آنجا می‌روی ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس به معنی می‌روی تا لامکان که خوشی غیرمکان است و زمان
۶-۴۰۷

اینک، با آنچه از جهان و صورتها در جهان گفته شد، چگونه می‌توان
صورت را بر کار و در کار دانست؟ چگونه می‌توان در سبب ایستاد و بدان
اعتماد کرد؟

چشم بند خلق جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب زاصحاب نیست
۶-۳۸۶

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای در سبب از جهل برچسبیده‌ای
۳-۱۸۸

این سبب‌ها بر نظرها پرده‌هاست که نه هر دیدار صنعتش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ گن تا حُجُب را برکنند از بیخ و بن
۵-۳۰۵

بدین گونه که مثنوی بنیاد ارزشهای پذیرفته را یک به یک مست
می‌کند، سبب‌ها و آلت‌ها را به تعطیل می‌کشاند، در پس هر هست نیستی
زاینده هستی را و در زیر هر صورت بی‌صورت را در کار نشان می‌دهد،
جای آن هست که حیران شوی و در خود فرو بمانی. پنداری که به
سرزمین جادو پا نهاده‌ای:

دست پنهان و قلم بین خط گزار اسب در جولان و ناپیدا سوار
۲-۹۹

چشم می بیند و باور نمی تواند کرد. کار آگاه گمان می جوید و نمی تواند یافت. کجا هستیم؟ چه بر ما می رود؟ به دست ما چیست؟
 ما شکاریم اینچنین دمی که راست گوی چوگانیم چوگانی کجاست
 می دزد می دوزد این خیاط کو می دمد می سوزد این نفاظ کو
 ۲-۹۹

چنین است که آدمی، در سرگشتگی جان اندیشمند، دلهره تنهایی را در فراختای حیرت می زید: زیر و رویی و ویرانی زمین لرزه، بحرانی درونی که در آن هیچ چیز در جای خود نمی ماند، هیچ چیز آن نیست که بود. دستگاه اندیشه دست آموزت از کار افتاده، آینه ذهن جهان نمایت شکسته. خود را در مشغله جهان و جهانیان بیگانه می بینی. دانسته هایت رنگ باخته اند. هر سخن که گویند یاوه و هر یاد آزار دهنده است. و با این همه، چیزی بس شگرف را در خود چشم داری:

آنچنان که بر سرت مرغی بود کز فواتش جان تو لرزان شود
 پس نیاری هیچ جنییدن ز جا تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
 دم نیاری زد بسندی سرفه را تا نباید ناگهان پزد هما
 و در گشت شیرین بگوید یا ترش بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
 حیرت آن مرغ است خاموش کند برنهد سرپوش و در جوش کند
 ۵-۳۳۴

و همین است آنچه مثنوی تو را بدان فرا می خواند: سرشاری ذوق، در پُری و تمامی بیخودی.

حیرتی باید که ژوید فکر را ۳-۱۵۴

و از این هم صریح تر، سفارشی بی چون و چرا:

عقل بفروش و هنر حیرت بخر ۳-۱۵۵

و هان، تا در غلط نیفتی. خاموشی و سکون حیرت مرده و بیجان

نیست. نیاز دگر دیسی - همچنان که، در پيله، خواب آن کرم ابریشم - در نهفتِ جان تو در کار است. همان است که تو را از تو بدر می‌کشد. و تو، اگر نیز خواستار و پذیرا باشی و نیاز را که در تو نیم خفته است به تلقین و ذکر و مراقبه در خود بیدار و بر کار بداری، تواند بود که دیر یا زود به آنچه در انتظار گنگ آنی برسی:

پس کمند هست‌ها حاجت بُود قدر حاجت مرد را آلت بُود
۲-۱۲۹

هر چه روید از پی محتاج رُست تا بیابد طالبی چیزی که جست
۳-۱۸۹

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود تا بجوشد از کرم دریای جود
۲-۱۲۹

آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست
۳-۱۸۹

با این همه، تا نپنداری که راست آمد کار به خواست تو و به کوشش تو است. کشش و عنایت آن سری باید که دستگیرت شود و توفیق کوشش به تو ارزانی دارد. و گرنه:

جهد بی توفیق جان‌کندن بُود ۳-۱۵۰

راست آن که :

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد جهد را خوف است از صد گون فساد
۶-۴۰۷

تباهی و فساد که مولانا بدان اشاره دارد، از جمله، می‌تواند خودبینی و خودنمایی باشد و نازش به آنچه در آنی یا واپس گذاشته‌ای. و نه همان نازش که حتی یاد کرد آن. بر تو است که خود را از یاد گذشته و پروای آینده سبکبار کنی، حال را و کار حال را باشی؛ فروتنی و خاکساری بورزی و در آن هم تکلف روا نداری؛ به رغم ناکامی‌ها، امید را در خود زنده

بداری و در خود این باور را بنشانی که کوشش تو خود به خود چیزی را بر تو مسلّم نمی‌سازد. همین قدر نشان آن تواند بود که در تو احتمال سزاواری - قابلیت - می‌رود. هر چند که باز:

۵-۳۰۵ داد او را قابلیت شرط نیست

۵-۳۵۰ بل که شرط قابلیت داد اوست

و بهتر که سخن کوتاه کنیم، که

اصل خود جذبه‌است لیک ای خواجه تاش

کار کن موقوف آن جذبه مباش

۶-۳۷۴

پس بکوش، به رغم هر چه بود و خواهد بود، که

۱-۳۸ کوشش بیهوده به از خفتگی

حیرت، نیاز، کشش، طلب، و هر چه از این دست واژه که در مثنوی هست نمودار مفاهیمی هستند طلایه‌دار عشق. سراسر شش دفتر مثنوی کمندی است برای گرفتن و سپردن تو به دست عشق. اما کدام؟ عشق به صورت، به روی و موی نیکو؟ به این خاک رنگین در کالبد «خوش تقویم» رفته و باز به تیرگی خاک برگشته؟ نه. آن عشق که به رنگ و نگار تن بسنده کند و در آن فرو بماند سترون است و بدفرجام:

عشقهایی کز پی رنگی بؤد عشق نبود عاقبت ننگی بؤد

۱-۶

اما آن عشق که تو را از تو باز می‌ستاند و از پراکندگی خواهش‌های تن به یگانگی دامن‌گستر جان می‌رساند سرشت دیگری دارد:

در ننگجد عشق در گفت و شنید عشق دریایی است قعرش ناپدید

۵-۳۲۵

عشقی چنین همه سرکشی است و سرفرازی:

عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می آید به دست
۵-۲۹۸

با همه لطف و مهر بی دریغ، بی پرواست و بی بهانه خونریز:
عشق خود بی خشم در وقت خوشی خوی دارد دم به دم خیره گشی
۶-۴۱۱

بنجه نیرومندش بنیاد پیوستگی ها و دلبستگی هایت را برمی کند و تو
شکار سردرگمند را با خود می برد:
عشق قهار است و من مقهور عشق
۶-۳۶۶
و تو را، چون تندباد عشق در تو درگرفت، چاره نیست که همه او را
باشی:

چون زخم دم کآتش دل تیز شد شیر هجر آشفته و خونریز شد
۱-۳۶

برگ کاهم پیش تو ای تندباد من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
۶-۳۶۶

عشق با هیچ خوی و رسم پذیرفته، با هیچ نگرش و پروای «عاقلانه»
سر سازش ندارد. عشق دیوانگی است و در دیوانگی اش رهایی است،
آزاد بودگی و آزادی است:

هر چه غیر شورش و دیوانگی ست اندر این ره زوی در بیگانگی ست
۶-۳۶۱

از در دل عشق چون آید درون عقل رخت خویش اندازد برون
۳-۲۱۲

نیست از عاشق کسی دیوانه تر عقل از سودای او کور است و کر
۶-۳۸۲

عاشقان در سیل تند افتاده اند بر قضای عشق تن در داده اند

- همچو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب گردان و نالان بی قرار
۶-۳۶۶
- با دو عالم عشق را بیگانگیست و اندر آن هفتاد و دو دیوانگیست
مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع
۳-۲۱۳
- عشق را چه پروای سود و زیان، چه دغدغه پایان کار! از دیر و زود، از
داشت و نداشت، از بود و نبود، او را چه باک!
لاابالی عشق باشد نه خرد عقل آن جوید کز او سودی بَرَد
۶-۳۸۱
- عشق زیر و بم‌ها دارد. نهان است و پیدا، خاموش است و گویا، در پرده
است و پرده در:
- عشق خواهد کاین سخن بیرون بَوَد آینه غمّاز نبود چون بَوَد
۱-۳
- عاشقی پیدا است از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
۱-۴
- عشق خود پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنه او در جهان
۲-۹۰
- عشق بَرَد بحث را ای جان و بس کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
۵-۳۳۳
- عشق درد است، سوز جگر و خون دل است، که تنها همین به کار
می آید:
- مایه در بازار این دنیا زر است مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
۶-۳۶۵
- و عاشق نیز همین می خواهد، همین را به جان می جوید:
عاشقان را هر نفس سوزیدنی است
۳-۱۹۸

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
این دلم باغ است و چشمم ابروش
ابرگرید باغ خندد شاد و خوش
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند
آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
۱-۳۷
۶-۳۷۶

باغ سبز عشق کاو بی‌منتهاست
جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
۱-۳۷

تا جایی که در کار عشق:
آن که او بی‌درد باشد رهزن است
ز آن که بیدردی اناالحق گفتن است
۲-۱۱۷

اما کشش در عشق دو سویه است:
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او
تشنه می‌نالد که کو آب گوار
آب هم نالد که کو آن آبخوار
۳-۲۰۸

در سرشت عشق، اگر سوز و درد است، شادی و مستی هم هست، و
شگفت آن که مستان عشق را به یکدیگر رشک نه، بل پیوند یگانگی
است:

آفرین بر عشق کُلّ اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر
یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
۲-۱۳۵

جان‌گرگان و سگان از هم جداست
متحد جانهای شیران خداست
۴-۲۲۳
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
هم یکی باشند و هم سیصد هزار
۲-۸۲

این همه از آن است که در روش و گردش عشق، ناگزیر است که عاشق

از خود نیست شود:

سایه‌ای و عاشقی برآفتاب شمس آید سایه‌لاگرد شتاب

۳-۲۱۲

آری، آنجا که رود به دریا می‌رسد، دیگر رودی نیست، همه دریاست، آب، بی صورت آب. بدین سان سه گوشه عشق و عاشق و معشوق به یک نقطه تحویل می‌یابد، سه تعبیر از یکی: او.

عاشق خویش است و عشق خویش جو

سجده خود را می‌کند هر لحظه او سجده پیش آینه است از بهر رو

۶-۳۸۶

به دیگر سخن، عاشق به عشق آینه‌ای است که معشوق خود را در آن می‌نماید.

اکنون، در مسیر رنج و گداز و نومیدی و امید عشق، از مشغله جهان - این نیست هست نما - تا آرامش نیستی - که هستی بیکران بی صورت است - جان رهرو از آلودگیهای ما و من پاک گشته به سرمنزل محو و یگانگی رسیده است:

آب کوزه چون در آب جو شود محو گردد در وی و جو او شود

۳-۲۰۰

دیگر چیزی از «خود» با او نمانده و در یخودی از وحشت یگانگی رسته است:

ز آن که یخود فانی است و ایمن است

تا ابد در ایمنی او ساکن است

۴-۲۴۹

ساده و بیرنگ همچون آینه، در او از نیک و بد و زشت و زیبا هر چه

دیده شود نقش غیر است:

نقش او فائمی و او شد آینه غیر نقش روی غیر آنجای نه
 گر ببینی روی زشت آن هم تویی و ربیبینی عیسی مریم تویی
 اونه این است و نه آن او ساده است نقش تو در پیش تو بنهاده است
 ۴-۲۴۹

آری، چنین است نظاره‌گر بیرونی. اما، درون دایرهٔ عشق که همه دریاختگی و از خود فراموشی است، دوست خود را در دوست‌باز می‌یابد. آنجا دیگر این و آنی نیست. یگانگی است بی‌مرز.

نقش جان خویش می‌جستم بسی هیچ می‌نمود نقشم از کسی
 گفتم آخر آینه از بهر چیست تا بداند هر کسی که جنس کیست
 آینهٔ جان نیست آلا روی یار روی آن یاری که باشد ز آن دیار
 گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو زوبه دریا کار برناید ز جو
 زین طلب بنده به کوی تو رسید درد مریم را به خرما بن کشید
 آینه کَلّی برآوردم ز دود دیدم اندر آینه نقش تو بود
 آینه کَلّی تو را دیدم ابد دیدم اندر چشم تو من نقش خود
 گفتم آخر خویش را من یافتم در دو چشمش راه روشن یافتم
 گفت و هم کاین خیال توست هان ذات خود را از خیال خود بدان
 نقش من از چشم تو آواز داد که منم تو تو منی در اتحاد
 ۲-۸۰

این دم، در پی گذار از پراکندگی به پیوستگی و یگانگی، رهرو عشق به‌سر منزل امن رسیده است و خود را در آن دریاخته. اما این که او راه این بیابان پر مخافت را چگونه سپری کرده ناگفته مانده است. و به هیچ گزافه، چگونگی پیمودن راه، در اهمیت، چیزی از راه و شناخت راه کم ندارد. چه، اگر هم کشش آن سویی یار باشد و انگیزهٔ شوق و طلب تو را به پیش براند، باز چنان نیست که تو این راه را با گامهای خود به تنهایی به سر آری:

من به سرمنزل عنقانه به خود بردم راه قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
(حافظ)

و مرغ سلیمان - هُدهِد ره شناس - پیر است. اوست که دستگیر تو و
مراقب هر قدم تو است، تا در لغزش‌های ناگزیر از پا نیفتی و بازمانی، که
آنگاه

وای بر مشتاق و بر امید او حسرتا بر حسرت جاوید او
۶-۳۷۰

در این باره مثنوی بارها تأکید می‌ورزد:

گر چو شیری چون روی ره بی‌دلیل همچو رویه در ضلالتی و ذلیل
۴-۲۲۵

کور با رهبر به از تنها یقین

ز آن یکی‌نگ است و صدنگ است از این

۶-۴۱۲

پیر باشد نردبان آسمان تیر پزان از که گردد از کمان
۶-۴۱۳

هین مهر آلاکه با پرهای شیخ تا بینی عون لشکرهای شیخ
۴-۲۲۵

اما این شیخ، این پیر، چگونه کسی است؟

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر کاو ز حق پیر است نز ایام پیر
۱-۵۹

پیر ایشان‌اند کاین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

۲-۸۱

پیشتر از خلقت انگورها خورده می‌ها و نموده شورها

۲-۸۲

پیر، این «مُرده ز اوصاف بشر»، بی وسیله و آلت، فعّال است، مانند حق^۱. در خطاب با اوست که گفته می‌شود:

گرچه جسمت نازک است و بس نزار بسر نمی‌آید جهان را بی تو کار
۱-۵۹

مصاحبتِ پیری چنین که «از حق است مست» و

اندرونش صد قیامت نقد هست کمترین آن که شود همسایه مست
۶-۳۷۲

به واقع همتشینی با خداست:

پس جلیس الله شود آن نیکبخت که به پهلوی سعیدی بُرد رخت
۶-۳۷۲

آنجا ادب باید نگاه داشت و سراپا تسلیم بود:

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر زو
۱-۶۰

پس زو و صامت شو و خاموش باش از وجود خویش والی کم تراش
ورنه گرچه مستعدّ و قابلی مسخ گردی تو زلاف کاملی
هم ز استعداد و امائی اگر سرکشی ز استاد راد با هنر
۴-۲۶۹

پیر تو را بر نشان پای رفتگان و رسیدگان - و نیز بر نشان پای خود -
می‌برد. و به یادآوری می‌ارزد که بدانی:

راه چبُود جز نشان پای‌ها ۶-۳۶۰

و پیر، در آزمونِ رنج و شوق و طلب، هرگردنه و دست‌انداز و فرود و
فزار این راه را خود به سر برده است. او دانا و شناسای راه است و تو، هم
به تن و هم در عرصهٔ جان، با او سفرها خواهی داشت. و یاران و همراهان
خواهند بود، همچون تو در سایهٔ امر و پرورش پیر.

در صحبت پیر، بی سخن یا به گفت، از پرتوی که هر دم از جان او بر دلت خواهد زد، بارها فرصت آن خواهی یافت که خود را در برهنگی و زشتی و بینوایی خویش بینی و بدان اندک - بل هیچ - که می‌ارزی خود را بسنجی. رفته‌رفته، رشته‌های پیوندت با آنچه بودی و دنیای رنگین از و نیاز تو بود، سست و سست‌تر خواهد شد. در پیرامون تو، همه چیز به چشم‌ت دگرگون خواهد نمود: جابه‌جایی بیگانگی‌ها و آشنایی‌ها. و اینک قیامت که در تو برخواهد خاست. از خود به‌در خواهی آمد. به دوست خواهی پیوست. آزمونی دشوار و دردناک، و در همان حال، رامش بخش و دلخواه، همچون زایش در زن.

ورزشها، آموزشها، ضابطه‌ها و ادبهای سلوک عرفان، هر چند پراکنده و نامرتب، جای‌جای در سراسر مثنوی آمده است. آن همه را رده‌بندی کردن و برشمردن در توان این مختصر نیست. اما، برای باز نمودن بینش و روش کار، از یادآوری برخی از آنها گزیر نیست.

جهان: خوابی است که می‌بینی و دامی است که در راه تو نهاده‌اند:

همچنین دنیا که حُلْم نائم است خفته پندارد که این خود قائم است
۴-۲۷۴

این جهان دام است و دانه‌اش آرزو در گریز از دامها روی آر زو
۶-۳۵۷

این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وارهان
۱-۲۲

زمان: دریافت تو از زمان برگرفته از گذار تو است در جهان، و آن

پنداشتی بیش نیست:

ماضی و مستقبل ای جان از تو است هر دو یک چیزند پنداری دواست
لامکانی که در او نور خداست ماضی و مستقبل و حال از کجاست

۳-۱۵۵

او:

او چو جان است و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد
۱-۳۷

همه اوست و همه او می‌کند:

ما همه شیران ولی شیر عَلم حمله‌مان از باد باشد دم‌به‌دم
حمله‌مان از باد و ناپیداست باد جان فدای آن که ناپیداست باد

۱-۱۵

اندیشه و احساس و کنش و واکنش در ما از اوست:

دو دهان داریم گویا همچو نی یک دهان پنهانست در لبهای وی
دمدمه این نای از دمهای اوست های و هوی روح از هیهای اوست

۱-۲

کس را ازو چاره نیست:

ای رفیقان راه‌ها را بست یار آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کوچاره‌ای در کف شیر نر خونخواره‌ای

۶-۳۶۱

با او، خود را در میان می‌آور؛ بیرون و درون خویش، او را بر کار بین:
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی زاری از ما نی تو زاری می‌کنی

۱-۱۴

آدمی:

جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست

بر سر این شوره خاک زبردست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم

جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم

۵-۲۸۵

سیر تدریجی پویه کمال در سرشت آدمی است، هان تا در راه نمائی.

چون جنین بود آدمی خونخوار بود
 بود او را بود از خون تاروپود
 از فطام خون غذایش شیر شد
 و از فطام شیر لقمه گیر شد
 از فطام لقمه لقمانی شود
 طالب مطلوب پنهانی شود
 ۳-۱۳۸

استحقاق هستی:

در عدم ما مستحقان کی بُدیم
 که بر این جان و بر این دانش زدیم
 در عدم ما را چه استحقاق بود
 تا چنین عقلی و جانی رو نمود
 ۶-۳۸۶

ما نبودیم و تقاضامان نبود
 لطف تو ناگفته ما می‌شنود
 ۱-۱۵

تن و جان:

چون شکوفه ریخت میوه سر کنند
 چون که تن بشکست جان سر بر کنند
 ۱-۵۹

جسم ظاهر روخ مخفی آمده‌ست

جسم همچون آستین جان همچو دست
 ۲-۱۲۹

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
 جوهر جان را نسینی فریبی
 ۲-۸۳

تن چو مادر طفل جان را حامله
 مرگ درد زادن است و زلزله
 ۱-۶۹

دل:

آدمی بسرشته از یک مشت گیل
 برگذشت از چرخ و از کوکب به دل
 ۶-۳۵۲

دل نباشد تن چه داند گفت‌وگو
 دل نجوید تن چه داند جست و جو
 ۱-۹۲

صاحب دل آینه شش رو بسود حق در آن از شش جهت ناظر شود
تو دل خود را چو دل پنداشتی جستجوی اهل دل بگذاشتی
۵-۲۹۳

پایگاه آدمی:

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق بل که گردونی و دریای عمیق
۳-۱۵۷

با این همه، کار به دست تو نیست. حتی بر خود، بر آنچه در تو و بر تو
می‌گذرد، چیرگی نداری:

گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی رای و تدبیرم به حکم من بُدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من زیر دام من بُدی مرغان من
بودمی آگه زمزل‌های جان وقت خواب و بیهشی و امتحان
۶-۳۸۶

آگاهی و هشیاری:

جان ما از جان حیوان بیشتر از چه زآن رو که فزون دارد خبر
۲-۱۳۰

همین آگاهی جان است که آدمی را دلشوره می‌دهد:

هر که او بیدارتر پر دردتر هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
۱-۱۵

آگاهی، اگر هم کورسو، بر دوام است. اما هشیاری حالتی است
گسیخته، در پی بازنگری در خود.

هست هشیاری زیاده ماضی ماضی و مستقبلت پرده خدا
راه فانی گشته راهی دیگر است زآن که هشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حال گذشته تویه جو کسی کنی تویه از این تویه بگو
۱-۴۵

پشیمانی:

چشم واگشت و پشیمانی رسید	چون قضا آورد حکم حق پدید
پس پشیمانی بهل حق را پرست	آن پشیمانی قضای دیگر است
زان پشیمانی پشیمان تر شوی	ورکنی عادت پشیمان خور شوی
نیم دیگر در پشیمانی رود	نیم عمرت در پریشانی رود
حال و کار و یار نیکوتر بجو	ترک این فکر و پشیمانی بگو

۴-۲۳۷

غفلت:

هوشیاری این جهان را آفت است	استن این عالم ای جان غفلت است
غالب آید پست گردد این جهان	هوشیاری زآن جهان است و چو آن

۱-۴۳

شرم نابه‌جا:

گفت آلوده که دارم شرم از آب	آب گفت آلوده را در من شتاب
بی من این آلوده کی زایل شود	گفت آب این شرم بی من کی رود

۲-۱۰۰

گریه:

تا بگرید نیستی در شوق هست	برق عقل ما برای گریه است
---------------------------	--------------------------

۴-۲۶۹

تا بود نالان و گریان و حزین	بهر گریه آمد آدم بر زمین
-----------------------------	--------------------------

۱-۳۵

تا نگرید طفل کی نوشد لبن	تا نگرید ابر کی خندد چمن
--------------------------	--------------------------

۵-۲۸۱

ما کودکانیم:

کودکید و راست فرماید خدا	گفت دنیا لهو و لعب است و شما
گوشه دامن گرفته اسب وار	همچو طفلان جمله تان دامن سوار

۱-۶۸

شکر باری قوت او اندک است
 لنگ مورانند و میری می‌کنند
 ۶-۴۲۲

قصه و افسانه:

معنی اندر وی بسان دانه است
 ۲-۱۳۴

چند و چند افسانه خواهی آزمود
 ۶-۳۷۸

بر لب گور خراب خود بایست
 ۶-۳۷۸

جزو جزو تو فسانه گوی توست
 ۶-۳۷۹

برتری جویی:

عاقبت زین نردبان افتادنی است
 کاستخوان او بتر خواهد شکست
 ۴-۲۶۰

قدرت:

عجز بهتر مایه پرهیزگار
 ۳-۱۹۰

کاونه دین اندیشد آنگه نه رشاد
 ۶-۴۲۳

شکر این که بی‌فن و بی‌قوت است
 گشته از قوت بلای هر لبیب
 ۶-۴۲۲

محرومی دنیاجویان:

بگذرد از این سران تا آن سران
 گاو در بغداد آید ناگهان

از همه عیش و خوشیها و مزه او نسیبند غیر قشر خربزه

۴-۲۵۳

نابرداری و تعصب:

این جهان همچون درخت است ای کرام

ما بر او چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را

ز آن که در خامی نشاید کاخ را

سختگیری و تعصب خامی است

تا جنینی کار خون آشامی است

۳-۱۵۷

خودبینی، خودفریبی:

کام از ذوق توهم خوش کنی در دمی در خیک خود پزوش کنی

۳-۱۴۸

صید دلها برای خودنمایی:

صید آدم کردن از دام و داد کارت این بوده‌ست از وقت ولاد

تو به جد در صید خلقانی هنوز بیشتر رفته است و بیگانه است روز

دام بر تو جز صداع و قید نی شب شود در دام تو یک صید نی

که شدی محبوس و محرومی ز کام پس تو خود را صید می‌کردی به دام

۵-۲۸۵

هر که داد او حسن خود را بر مزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد

دوستان او را زغیرت می‌درند دشمنان او را زغیرت می‌درند

۱-۳۸

مستی‌های می و بنگ و جز آن:

می‌گریزد در سر سرمست خود جمله عالم زاختر و هست خود

تنگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند تا دمی از هوشیاری وارهند

۶-۳۵۵

هر کنش اثری در پی دارد به ناچار:

این جهان کوه است و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا

۱-۷

فعل را در غیب اثرها زادنیست و آن موالیدش به حکم خلق نیست

۱-۳۵

استدلال و فلسفه:

می‌فزاید در وسایط فلسفی از دلایل باز برعکسش صفی
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر باطل آمد در نتیجه خود نگر

۵-۲۸۸

پیش آن خورشید کاوس روشن است

در حقیقت هر دلیلی رهزن است

۶-۲۶۳

ادب:

از خدا جویم توفیق ادب بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
هر که بیباکی کند در راه دوست رهزن مردان شد و نامرد اوست

۱-۴

ای مسلمان خود ادب اندر طلب نیست آلا حمل از هر بی‌ادب

۴-۲۸۸

حق و باطل:

کرد مردی از سخندانی سوأل

حق و باطل چیست ای نیکومقال

گوش را بگرفت وگفت این باطل است

چشم حق است و یقینش حاصل است

۵-۳۴۵

تقلید و تحقیق:

چشم داری تو به چشم خود نگر منگر از چشم سفیه بی‌هنر
گوش داری تو به گوش خود شنو گوش گولان را چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن هم به رای و عقل خود اندیشه کن
۶-۴۰۱

عکس کاؤل زد تو آن تقلید دان چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر از صدف مگسل نگشته قطره در
۲-۸۸

سخن و خاموشی:

چشم بر استارگان نه ره بجوی نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان گفت تیره در عقب گردد روان
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان از پی صافی شود تیره روان
۶-۳۷۶

ظالم آن قومی که چشمان دوختند و از سخنها عالمی را سوختند
۱-۳۴

ریاضت:

گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو در ریاضت آینه بی زنگ شو
۱-۶۸

خاکساری:

از بهاران کی شود سرسبز سنگ خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش آزمون را یک زمانی خاک باش
۱-۳۹

مهر و محبت:

مهر و رقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود
مهر در حیوان کم است آن از کمی است ۱-۴۹
از محبت تلخها شیرین شود وز محبت مسها ز زین شود
۲-۱۰۲

یار و همراه:

یسار باشد راه را پشت و پناه
چون که نیکو بنگری یار است راه
۶-۳۷۶

یار آینه‌ست جان را در حَزَن
تا نپوشد روی خود را از دمت
بر رخ آینه ای جان دم مزن
دم فرو بردن ببايد هر دمت

۲-۷۹

چون ک در یاران رسی خامش نشین
اندر آن حلقه مکن خود را نگین
۶-۳۷۶

ناگستن از جمع یاران:

هر که را دیو از کریمان و اَبَرَد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان
بیکسش یابد سرش را و اخورد
مکر شیطان باشد این نیکو بدان

۲-۱۱۲

پرهیز از تکروی:
چون که از میخانه مستی ضال شد
می‌فتد او سو به سودر هر رهی
تسخر و بازچه اطفال شد
در گیل و می‌خنددش هر ابلهی
بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش
او چنین و کودکان اندر پی‌اش

۱-۶۸

خود را مبین، به خود متاز:

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جُرم از آن افراشتی

۲-۸۴

روزی آدم بر بلیسی کاوشقی است
خویش بینی کرد و آمد خود گزین
از حقارت وز زیافت بنگریست
خنده زد بر کار ابلیس لعین
تو نمی‌دانی زاسرار خفی
کوه را از بیخ و از بن برکنم
صد بلیس نو مسلمان آورم
صد بلیس نو مسلمان آورم

۱-۷۵

خود را پنهان دار:

در گمنامی میان توده کوچه و بازار ناشناخته باش و به راه خویش رو،
بی زحمت فضول:

هیچ گنجی بی‌دد و بی‌دام نیست جز به خلوتگاه حق آرام نیست
باقی‌ار سوراخ موشی در روی مبتلای گربه چنگالی شوی

۲-۸۸

دانه باشی مرغکانت برچنند غنچه باشی کودکانت برگنند
دانه پنهان کن به کلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو

۱-۳۸

راه به حق بسیار است:

خود را و همسانان خود را یگانه امانتدار حق میندار:

نردبانهایی است پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان
هر گزّه را نردبانی دیگر است هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر مُلک با پهنای بی‌پایان و سر

۵-۳۲۲

تا تویی در تو است بیگانه‌ای:

آن یکی آمد در یاری بزد گفت من، گفتش برو هنگام نیست
رفت آن مسکین و سالی در سفر پخته گشت آن سوخته پس بازگشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب تابنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن گفت بر درهم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ نیست گنجایی دومن در یک سرا

۱-۶۱

رهرو و دلیل راه:

این دلیل راه رهرو را بُوَد کاو به هر دم در بیابان گم شود
 واصلان را نیست جز چشم و چراغ از دلیل و راهشان باشد فراغ
 چون شدی بر بامهای آسمان سرد باشد جستجوی نردبان
 ۲-۱۲۹

خموشی:

گفت و شنود تو، تا در راهی، به ضرورتِ جستجو است. چون
 رسیدی، سخنت به چه کار آید؟
 تا به دریا سیر اسب و زین بُوَد
 بعد از اینت مرکب چوبین بُوَد
 این خموشی مرکب چوبین بُوَد
 بحریان را خامشی تلقین بُوَد
 و آن کسی کش مرکب چوبین شکست

غرقه شد در آب او خود ماهی است
 ۶-۴۲۰

رازهای غیب:

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند مُهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
 تا نگردهد رازهای غیب فاش تا نگردهد منهدم عیش و معاش
 تا ندرزد پردهٔ غفلت تمام تا نماند دیگ حکمت نیم خام
 ۶-۴۰۴

عارفان که جام حق نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده‌اند

۵-۳۱۶

سرّ غیب آن را سزد آموختن که زگفتن لب تواند دوختن

۳-۱۹۱

بدین سان، مردانِ خدا - کاملان و رسیدگان - هر یک در مقام خود، بر
 رازهای غیب آگهی یافته‌اند. اما، اگر خطا نکنم، نه هرگز به تمام، نه بر هر

چه بود و هست و خواهد بود. چه جهانِ عین را نهایت نیست، تا چه رسد به غیب. و البته هر آفریده که هست، در چار دیواری نهایت هاست، دورتر یا نزدیکتر. اما بهتر آن که در پیشگاه مولانا ادب نگه داریم. می فرماید:

آن که او بی نقش و ساده سینه شد نقش‌های غیب را آینه شد

۱-۶۳

آن که واقف گشت بر اسرار هو سرّ مخلوقات چبُود پیش او

۲-۱۰۱

مولانا جلال‌الدین بارها در مثنوی، هنگامی که به آنجا می‌رسد که نکته‌ای را به تمامی بشکافد و پرده از پیش چشم جانهای مشتاق برگیرد، مهار اسب سخن را به ناگاه می‌کشد:

شرح می‌خواهد بیان این سخن لیک می‌ترسم زاسرار کهن

فهم‌های کهنه‌کوته نظر صد خیال بد درآرد در فکر

۱-۵۶

بیش از این با خلق گفتن روی نیست بحر را گنجای اندرجوی نیست

۱-۷۴

رز عقلت ریزه است ای متهم بر قراضه مهر سگه چون نهم

۴-۲۶۸

بعد از این باریک خواهد شد سخن کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خُرد زود دیگ ادراکات خُرد است و فرود

۶-۳۵۳

وقت تنگ است و قضای این کلام تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ نیزه‌بازان را همی آرد به ننگ

۴-۲۳۹

قوتم بگسست چون اینجا رسید چون توانم کرد این سر را پدید

۱-۶۲

کوتاه سخن: سز دیگر هست کو گوش دگر

بدین سان، دریای مثنوی، با همه گستردگی، تنها نموداری است از آبهای دوردست و ناپیدا کرانه جان مولانا که از آن جز انبوه میه زرنی در پرتوافشانی خورشید حق نمی توان دریافت. و، همچنان که فرزند مولانا از زبان وی گفته است:

باقی این گفته آید بی زبان در دل آن کس که دارد نور جان

۴۲۵

در پایان این بررسی موجز و گذرا، غبن است اگر از دید و داوری اجتماعی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی سخنی - اگر چه کوتاه - به میان نیاید. این دید و داوری در مثنوی بسیار مردمی و شاید هم، با توجه به احوال زمان، انقلابی است. مولانا توانگران را، جای جای، با زبانی بس گزنده وصف می‌کند. بی‌گمان، از او نباید انتظار آن داشت که انباشت ثروت را نتیجه بهره‌کشی بر پایه زور برهنه و بی‌لگام یا ساخت و پرداخت روابط تولیدی در جامعه بداند. اما، این قدر هست که مولانا توانگران را زکوة‌خواز تهیدستان می‌داند:

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است

گرچه چون سرگین فروغ آتش است

۴-۲۲۰

اغنیا مانند سرگین کشان بهر آتش کردن گرمابه دان

۴-۲۱۹

عشقشان و حرصشان در فرج و زر دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر

۶-۳۷۱

خواجه در هیب است غرقه تا به گوش

خواجه را مال است و مالش عیب پوش

۱-۴۸

- از فقیر استت همه زَر و حریر هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
 ۶-۳۸۳
- ای توانگر تو که سیری هین مخند بر کژی آن فقیر دردمند
 کز ضرورت هست مرداری مباح بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
 ۲-۸۷
- در باره قدرتمندان جهان - شاهان و وزیران و امیران - گزندگی سخن
 مولانا باز بیشتر است:
- از ملوک خاک جز بانگ دهل تو نخواهی یافت ای پیک سُبُل
 ۳-۱۴۷
- نام میری و وزیری و شهی نیست آلا درد و مرگ و جان دهی
 ۶-۳۵۶
- سخت در مانده است امیر سست ریش
 چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
 ۱-۲۴
- تخته‌بند است آنکه تختش خوانده‌ای صدر پنداری و بر در مانده‌ای
 پادشاهی نیستت بر ریش خود پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
 پادشاهان جهان از بدرگی بو نبردند از شراب بندگی
 لیک حق بهر ثبات این جهان مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان
 تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج که ستانیم از جهانداران خراج
 ۴-۲۲۷
- این سگان شصت ساله را نگر هر دمی دندان سگ‌شان تیزتر
 پیر سگ را ریخت پشم از پوستین این سگان پیر اطلس‌پوش بین
 ۶-۳۷۱
- احمقان سرور شدستند وز بیم عاقلان سرها کشیده در گلیم
 ۴-۲۳۹

چون که بی تمیزبان مان سرورند صاحب خر را به جای خر برند
۵-۳۲۲

این نمونه گیری و عنوان بندی - که به هیچ رو فراگیر نیست - فشرده‌ای است از آگهی‌ها، هشدارها و انگیزش‌های ارشادی، تا مراحل کمال سیر آدمی، آن گونه که به صورتی نمادین در این چند بیت مثنوی آمده است، از سر شوق و اختیار پیموده شود:

از جمادی مُردَم و نامی شدم و از نما مُردم به حیوان سر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر تا برآرم از ملایک بال و پر
۳-۱۹۹

و از مَلک هم بایدم جستن ز جو کَلُّ شِیءِ هَبَالِكِ اِلَّا وَجْهَهُ
بار دیگر از ملک قربان شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم کردم عدم چون ارغنون گویدم که اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ
۳-۲۰۰

و چنین است که دایرهٔ «نیستی - هستی - نیستی» در نقطه‌ای که آن تویی بسته می‌شود و تو را در گردش جاوید خود می‌برد. در برآمدن و فرورفتن صورت‌های بیشمار که تو خود یکی از آن شماری، دریای فراخ پهنای هستی کُل - این وحدانیت انبوه دایره‌های گردنده به خود و در خود - همان می‌ماند که بود و هست، بی‌افزود و کاست، یک یگانه پاک از تباهی، به دور از آرایش زمان و مکان: بی‌صورت زاینده، در برگیرنده هر چه صورت است.

مثنوی دریاست، اما شاخابه‌ای از اقیانوس دُور دامنِ قرآن. یکایک موجهای مفاهیم مثنوی گواه از قرآن با خود دارد، خواه به عین عبارت و خواه با اشاره به معنا. و دور از شکوه دریای خروشان مثنوی که گمان برده شود در آبگیر راکد صوفیگری خانقاهی تواند گنجید. پاکبی فروغناک

آرمان خدایی مثنوی کجا و مه و دود تقلید و ریای صوفی نمایان «طبل
خوار» کجا!

شاید از همان مراحل آغازین تصوف، همینکه دیده شد آوازه
پارسایی، تخته پوست ارشاد و انبوهی مریدان می‌تواند سرمایه کسب
حرمت و جاه و تا اندازه‌ای هم قدرت باشد، زهد فروشی و اصطلاح‌پرانی
رواق گرفت؛ دامگستران و فریبکاران در گوشه و کنار خانقاه‌ها برآوردند و
با سخنان و عبارات به خود بر بسته صوفیانه دکانه‌ها آراستند. مثنوی از این
مدعیان و درویش نمایان بارها با گفتاری پرسوز و گزنده یاد می‌کند:

من اگر با عقل و با امکانی	همچو شیخان بر در دکانمی
گر مرا رایستی و تدبیری بدی	همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل در یوزه بدی	هم نذورات همه روزه بدی

۲-۱۱۶

همچو این خامان با طبل و علم	که آغ خانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته	خویشان را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده	محفلی واکرده در دعوتکده

۶-۳۹۰

ای بسا ز راقی گول بی وقوف	از ره مردان ندیده جز که صوف
هر یکی در کف عصا که موسی ام	می دند بر ابلهان که عیسی ام

۵-۳۰۳

حرف درویشان بدز دیده بسی	تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید	ننگ دارد از درون او یزید
بینوا از نان و خوان آسمان	پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاد ام	نایب حقم خلیفه زاده ام
أفصلا ساده دلان پیچ پیچ	تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

۱-۴۷

گر سخن گوید زمو باریکتر آن سیرش را ز آن سخن نبود خبر
 مستی دارد زگفت خود ولیک از بر او تا به می راهی است نیک
 همچو جوی است او نه آبی می خورد آب از او بر آبخواران بگذرد
 همچو نایی ناله زاری کند لیک پیکار خریداری کند
 هین مشو غره بدان گفت حزین باربر گاو است و برگردون حنین
 ۲-۸۷

این از دکانداران تخته پوست نشین. اما کسانی هم از توده مریدان که پیش از هر چیزی به بوی چرب و شیرین سفره خانقاه و شور و حال صحبت و پایکوبی و سماع آمده‌اند، آنان نیز از نکوهش و رسواگری نصیبی به کمال دارند:

صوفیانِ طبل خوارِ لقمه جو سگدلانِ همچو گربه روی شو
 ۲-۸۵

حرف درویشان و نکته عارفان بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
 ۴-۲۴۳

صوفی گشته به پیش این لثام الخیاطه واللواطه والسّلام
 ۵-۲۸۴

خیاطه، دوخت و دوزاست و آن اشاره است به پاره دوختن صوفیان بر دلق خویش که از همین رو مرقع نام گرفته. و اما آن واژه دیگر به غلام‌بارگی برخی صوفیان اشاره دارد. بویژه از داستان «امرد و کوسه و لوطی» که در دفتر ششم مثنوی آمده است می‌توان پی‌برد که این انحراف تا چه پایه در زمان مولانا در خانقاه‌ها شایع بوده.

همچنین در مثنوی اشاره‌هایی به حشیش و بنگ یا سبزک هست که صوفیان حتی از آن روزگاران برای رهایی از دلشوره‌های «هشیاری» در جهانی که در آن هیچ چیز به کام دل «دانا» نمی‌گردد به کار می‌زده‌اند.
 جرعه می را خدا آن می‌دهد که بدان مست از دو عالم می‌رهد

خاصیت بنهاده در کفّ حشیش کاو زمانی می‌رهاند از خودیش
۴-۲۵۸

تا دمی از هوشیاری وارهند ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند
۶-۳۵۵

آنچه تا بدین جا بر زبان قلم گذشت دریافتی است، شاید هم کز و کوز، از بینش عرفانی و ضابطه‌های روش و پرورش سوداییان راه حق که در بیان مثنوی آمده است، - پرتوی که در گذر سال‌ها فیض جویی از خورشید جانِ مولانا بر دلی عامی ولی آرزومند تافته است. همه چیز در این دریافت رنگ ناسزاوارِ من دارد، برسانِ آفتاب که بر دیوار گلی افتاده باشد. چنین است که من از مثنوی می‌گویم و خود را در تیرگی و تهیدستی خود می‌نمایانم. پس، دور از من این گزافه که خواسته باشم دریا را در کف دست جای دهم، یا - به گفته مولانا - کوه را به ترازوی ذره بستجم:

گر بیاید ذره سنجد کوه را بر دزد زان که ترازوش ای فتی

۴-۲۲۲

با این همه، از داوری چاره نیست. مثنوی را، با بینش و آموزشی که دربر دارد، چگونه بنگریم؟ آیا می‌توانیم، به این بهانه که گذشت هفتصد سال جامه دانسته‌ها و باورداشته‌های روزگارِ مولانا را بر پیکر مثنوی تنگ و کهنه و نخ‌نما کرده است، آن را یادگار عصری مرده بدانیم که خود نیز مرده است و دیگر هرگز نفس زندگی بر آن نخواهد دمید؟ پنداشتی این چنین نه همان شتابزده است که خام. با استناد به دانش اکتسابی آدمی - که مولانا خود آن را به ریشخند می‌گیرد و «علم بنای آخور» می‌نامد - نیست که مثنوی چیزی را القاء می‌کند. و اگر، آنجا که نیاز افتد، با مردم زمان خود به زبان دانسته‌ها و پذیرفته‌هاشان - هر چند آمیخته به خرافات و اوهام - سخن می‌گوید، ناگزیر است و جای کمترین خرده‌گیری بر آن نیست.

مثنوی نه گفتار علمی، بل ندای دلهره همیشه‌گی جان آدمی در غربتگاه خاک است، - ندائی که هر کس گاه به گاه، بلند و کوتاه، پژواکی از آن می‌شنود و با حیرت و هراس در خود و پیرامون خود می‌نگرد:

این صدا در کوه دلها بانگ کیست

گه پُرسست از بانگ این گه گه تهی است

۲-۹۹

آه، چه می‌شنوم؟ در خوابم یا بیدارم؟ آشوب دلم از چیست؟ مرداب زندگی خوگرفته‌ام به تلاطم افتاده. قرار ندارم. از جا کنده می‌شوم. می‌روم. کجا؟ هر جا، دور از این تنگنای ملال و ابتدال که زندان من است. می‌روم. به رفتن، راه خود پیش می‌آید و آغوش می‌گشاید. پاهایم، گرم و چابک، چپ و راست می‌شتابند. و خورشید، بی‌نقاب یا در پرده ابر، گامهایم را روشن می‌دارد. خاموشی شب نیز پر از زمزمه ستاره‌هاست که پابه‌پای من می‌آیند. می‌روم. اینک، شگفتا، دستی که پیوند دستم می‌شود و مرا با خود می‌برد. در خود نه پروا می‌بینم، نه پرهیز. واداد دوستی ... همین و بس. من آیا او را یافته‌ام، یا او خود مرا می‌جست؟ به چه کار می‌آید، دانستنش؟ همین نیکو است که یار است و با خود می‌بردت. از گردنه‌ها و پرتگاه‌های ناتوانی و نومیدی و هراس به سلامت می‌گذرانندت. و تو از خود در شگفتی که بار سختی‌ها را چه شادمانه و چه آسان می‌کشی. به نیروی یار که می‌بردت تا تو را به تو برساند، آنجا که دیگر تویی نیست.

مثنوی همین است: فراخوان بیداری و عزیمت بیرون شد. به همین نیز دستگیر جان‌های سرگشته است، در هر عصر و زیر هر آسمان. خفته یا بیدار، خاموش یا در گفت، بویژه در جان مردم سرزمین ماست که مثنوی - این اندام زنده فرهنگ آدمی - خوش نشسته است و در لحظه‌های گرهی حال و کار زبان می‌گشاید، زبان فرزانی، زبان دل‌نژاد؛ و گاه چه

بی‌پرده و چه تند، از سر نهایتِ مهر. نمی‌توان ناشنیده‌اش گرفت. نمی‌توان از آن برید. نمی‌توان هم ناشناخته با آن همخانه بود. باید بررسی‌د که این تودهٔ بیشمار واژه‌ها چیست؟ به زبان امروز چه می‌گوید؟ برای جهانِ سراسیمه و تنگ حوصلهٔ کنونی، برای این دوران جنگ‌ها و انقلاب‌ها و زیرورویی‌ها، چه پیامی دارد؟ و آن پیام، اگر هست، کدام است؟

بی‌شک، پرسش‌هایی از این دست به‌جا و رواست. پاسخ بدانها را هم که رو به زندگی اجتماعی آدمیان دارد، جای‌جای، می‌توان در مثنوی یافت. ولی از یاد نبریم که مثنوی دغدغهٔ رهایی جان آدمی دارد، نه بست و گشاد امور زیستی او.

بیش عرفانی مثنوی، هم‌اکنون در روزگار ما، برای بسیاری کسان پذیرفتنی یا خود پذیرفته است. با آن زندگی می‌کنند. در هوای آن نفس می‌کشند. نمی‌شاید گفت که دانسته خود را فریب می‌دهند. نمی‌توان نیز همه را گریختگان از صحنهٔ پیکار روز شمرد. ای بسا کسان که سلاح پیکارشان با ناروایی‌ها همین بیش عرفانی است، از سر صدق و استواری، بی‌خودنمایی، و بیشتر به شیوه‌ای بر محور همدردی و بردباری و یاریگری. با این همه، می‌توان خرده گرفت که این بینشی آرمان‌گراست که از واقعیت زندگی و فشار الزام‌های آن می‌گریزد، بافت بغرنج و حرکت قانونمند جامعه را اگر هم دریابد نمی‌پذیرد، دربارهٔ آدمی و سرشت خاکی‌اش نگرشی و کششی یکسویه دارد، می‌خواهد او را - که به تعبیری در نوار مرزی حیوان و فرشته است - از فرشته هم درگذراند:

عقل اگر غالب شود پس شد فزون از ملایک این بشر در آزمون
شهوت اگر غالب شود پس کمتر است از بهایم این بشر زآن کابتر است

۴-۲۴۰

این بینش تحقق آرمان‌های خود را، نه در جنبش سنجیده و سازمان یافته و سراسری توده‌ها، بل در تلاش هر فرد جداگانه برای رهایی

خویش می‌جوید، که آن هم با عنایت آن سویی است که می‌تواند کامیاب باشد. اما آیا این نوعی بهانه‌تراشی برای بازداشتن ستمدیدگان روی زمین از چاره‌جویی دردهاشان به دست خود و به نیروی جمعی خود نیست؟ بدبختانه در پاره‌ای مکتب‌ها، و بویژه در برخی سازمانهای تخته پوست‌نشینی که نهان و آشکار سر بر آستان قدرت‌ها دارند، چنین است. اما عرفان مثنوی، با نفی جهان محسوس، - جهانی که در جامعه ستم و آز و محرومیت توانگر و درویش تبلور می‌یابد، - و با تأکید بر کناره‌گیری از آن، اگر ژرفتر نگرسته شود، درازدستی و فریب و خودکامگی و جنگ را نفی می‌کند، راه دوستی و یگانگی را در آشتی کل - هم در جهان بیرنگی و هم به قدر توان در همین جهان اضداد - به آدمیان نشان می‌دهد:

زاخ‌تلاف خویش سوی اتحاد همین زهر جانب روان گردید شاد

۲-۱۳۵

نیستی پاک و ستودنی که در چارچوب روزگاران گذشته، جامعه زایش و بالندگی اندیشه عرفانی، و در بافت و ساخت و تناسب نیروهایی که در آن در کار بوده و توده مردم در آن مجال چون و چرا به هیچ رو نداشته‌اند، آرمانی است مطلقاً دست نیافتنی، زیرا بی‌پشتوانه قدرت و توان. از همین رو بوده است که عرفان آرمان یگانگی آدمیان را در ورای جهان «اکل و مأکول» جای داده، و باز از همین رو تلاشی دشوار و دراز و کم بازده به کار بوده است تا آنچه در مقیاس همگان به دست آمدنی نیست در این یا آن فرد یا گروه آدمی به دست آید.

کامیابی یا ناکامی این تلاش ارج و زیبایی آرمان عرفانی را مشروط نمی‌سازد. و امروز، با پیدایی نیروهای کارآمد و آگاه در جهان، که به قرینه دستاوردهای مشخص در این یا آن کشور و جامعه توان آن را یافته‌اند تا نه تنها در آرزو بل در عمل، زمینه نفی کژی‌ها و بهبود کاستی‌های جامعه آدمی را فراهم آورند، زمان آن فرا رسیده است که عرفان با دیدی تازه

نگریسته شود. می‌توان از خود پرسید: آیا با جابه‌جایی برخی مفاهیم و بردن برخی دیگر در قالب نیازهای امروزی، عرفان - و بویژه مثنوی که در آنیم - می‌تواند، همچون اندوخته بزرگ و گرانقدر یک تجربه ممتد و پرتوان در روند تاریخی تکامل ذهن آدمی، در پرورش همگانی انسانهای آزاده و اندیشمند و آرمانخواه، به‌دور از خودبینی و خودخواهی و تعصب، به کار آید؟ آیا می‌توان امیدوار بود که پرده جدایی میان زمین و آسمان روزی از هم بشکافد و آدمی دریابد که این هر دو یک خانه بیش نیست و در آن، در حد میانگین، جا برای همه و خوشی‌های تن و جان برای همه هست؟ من خود از ته دل آماده آنم که بگویم آری. گرچه شاید هم ارادت دیربازم به مولانا جلال‌الدین محمد بلخی است که، بی آن که خود بدانم، این پاسخ را به من تلقین می‌کند...



شیوه بیان در مثنوی بر پایه منطق و استدلال نیست. در آن با گشاده دستی از تمثیل‌ها و قصه‌های گاه بسیار کوتاه و رنگین و داستان‌های دراز تودرتو بهره جسته می‌شود تا خواننده یا شنونده را به چنان دریافت حسی در خود وی سوق دهد که بی اختیار سپر بیندازد و بگوید آئنا، همین است. سادگی و روشنی سخن و دقت توصیف در مثنوی از چنان نیروی القاء کننده‌ای برخوردار است که کمتر سرشت توسنی است که زیر مهمیز آن نرود. اینک چند نمونه:

همچو کشتیان همی افراشت سر	آن مگس بر برگ کاه و بول خر
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام	گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
مرد کشتیان و اهل رای و فن	اینک این دریا و این کشتی و من
۱-۲۴	
پیش یک آینه‌دار مستطاب	آن یکی مرد دومی آمد شتاب
که عروس نوگزیدم ای فتنی	گفت از ریشم سفیدی کن جدا

ریش را ببرید و کلّ پیش نهاد

که تو بگزین چون مرا کاری فتاد
۳-۱۵۹

گفت با دلّک شبی سید اجل
با من این را باز می‌بایست گفت
گفت نه مستور صالح خواستم
خواستم این قحبه را با معرفت

قحبه‌ای را خواستی تو از عَجَل
تات می‌کردم به یک مستوره جفت
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
تا ببینم چون شود این عاقبت
۲-۱۱۴

روستایی گاو در آخور ببست
روستایی شد در آخور سوی گاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر
گفت شیر ار روشنی افزون بُدی
ایسچنین گستاخ زان می‌خاردم

شیرگاوِش خورد و بر جایش نشست
گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
پشت و پهلوگاه بالا گاه زیر
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
که در این شب گاو می‌پنداردم
۲-۸۷

آن یکی زد سیلی مرزید را
گفت سیلی‌زن سوآلی می‌کنم
بر قفای تو زدم آمد طراق
این طراق از دست من بوده‌ست یا
گفت از درد این فراغت نیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این

حمله کرد او هم برای کید را
پس جوابم گوی و آنگه می‌زنم
یک سوآلی دارم اینجا از وفاق
از قفا گسّاه تو ای فخر کیا
که در این فکر و تأمل بیستم
نیست صاحب درد را این فکر همین
۳-۱۵۹

آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو
گفت کاری کرد کآن عار وی است
متهم شد با یکی زان کشتمش

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
یasad نآوردی تو حقّ مادری
او چه کرد آخر به تو ای زشت‌خو
کشتمش کآن خاک ستار وی است
غرق خون در خاک گور آغشتمش

گفت آن کس را بکش ای مستهم گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خون‌های خلق نای او بزم به است از نای خلق
۲-۹۱

شاه با دلک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه‌شه و آن شه کبر آورش
یکیک آن شطرنج می‌زد بر سرش
دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه‌شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلک و در کنج رفت
شش نمَد برخود فکند از بیم تفت
زیر بال‌شها و زیر شش نمد
خفت پنهان تا زخشم شه رهد
گفت شه می‌می چه کردی چیست این
گفت شه‌شه شه‌شه ای شاه‌گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با چو تو خشم آور آتش سجاف
۵-۳۳۸

سائلی آمد به سوی خانه‌ای
خشک نانی خواست یا ترنانه‌ای
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست
خیره‌ای این نی دکان نانواست

گفت آخر پاره‌ای هم پی بیاب
گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا
گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه
گفت نی‌نی نیست جويا مشرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس
چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا دررفت و دامن درکشید
واندر آن خانه به حسبت خواست رید
گفت هی‌هی‌گفت تن زن ای دژم
تا که در این خانه خود فارغ کنم
چون در اینجا نیست وجه زیستن
در چنین خانه ببايد ریستن

۶-۳۷۱

آن یکی آمد به پیش زرگری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست
گفت جارویی ندارم در دکان
من ترازویی که می‌خواهم بده
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
فهم کردم لیک پیروی ناتوان
و آن زر تو هم قراضه خرد و مرد
پس بگویی خواجه جارویی بیار
چون بروی خاک را جمع‌آوری
که ترازود ده که برسنجم زری
گفت میزان ده بر این تسخر مایست
گفت بس بس این مضاحک را بمان
خویشن را کر مکن هر سو مچه
تسا نپنداری که بی‌معنی ستم
دستت از ضعف است لرزان هر زمان
دست لرزد پس بریزد زر خرد
تسا بجویم زر خود را در غبار
گویی‌ام غربال خواهم ای حری

من ز اول دیدم آخر را تمام جای دیگر رو از اینجا والسلام
۳-۱۶۳

و اکنون نکته‌ای که از سر انصاف نباید ناگفته بماند:

سخن در مثنوی زیر و بالا دارد، و این ناگزیر است. بیست و اند هزار بیت در شرح شوریدگی عشق و سوزانگیزش عرفانی، به زبان دل و وصف حال و تمثیل، با همه گون حجت آوری و شاید هم گاه برهان تراشی، و فراوان نکات باریک فقه و تفسیر و حدیث و منطق و کلام، کوهی از واژه‌های لبریز از اندیشه و، در همان حال، پاره‌ای افزون‌گویی و دوباره‌گویی که نشان از جوشش معنی و نیز شتاب در پرکردن وزن و رج کردن قافیه دارد:

معنی اندر شعر جز با خبط نیست

چون فلاسنگ است آن را ضبط نیست

۱-۳۳

با این همه، چندان بیت و مصرع خوش‌تراش پرمعنای آسان‌پذیر در مثنوی هست که همچون زر و گوهر می‌تواند سرمایه اندیشه و زیورگفتار هر ایرانی با فرهنگ باشد. بافت فشرده و کلام رسای بسیاری از این مصرع‌ها و بیت‌ها چنان است که یا خود مَثَل شده بر زبانها روان است و یا به آسانی می‌تواند چنان شود، و اینک مثنوی از خروار:

هر کسی از ظنّ خود شد یار من

و از درون من نجست اسرار من

روزهاگر رفت گو زویاک نیست

تو بمان ای آن که جز تو پاک نیست

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای

چند گنجد قسمت یک‌روزه‌ای

چون که گل رفت و گلستان شد خراب

بوی گل را از که جوییم از گلاب

۱-۱

آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرگ خر را در ربود

۱-۲

ای خدا جان را تو بنما آن مقام کاندراو بی حرف می روید کلام

۱-۱۵

نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز گر نداری تو سپر واپس گریز

۱-۱۶

نفسخه‌ای آمد شما را دید و رفت

هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

۱-۴۰

چون غم خود نیست این بیمار را چون غم جان نیست این مردار را
مردۀ خود را رها کرده است او مردۀ بیگانه را جوید رفو

۲-۸۱

همچو موری اندر این خرمن خوشم تا فزون از خویش باری می‌کشم

۲-۸۲

گام پای مردم شوریده خود هم زگام دیگران پیدا بود

۲-۱۰۶

این زمین و آسمان بس فراخ کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

۳-۱۹۴

من میان گفتم و گریه می‌تنم یا بگیریم یا بگویم چون کنم

۳-۲۱۳

کی کم از بزه کم از گوساله‌ام که نباشد حارس از دنباله‌ام

۴-۲۱۹

- بر لبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازا
۵-۳۱۶
- نور می نوشد مگو نان می خورد لاله می کارد به صورت می چرد
۵-۳۲۵
- از خر عیسی دریغم نیست قند لیک خر آمد به خلقت که پسند
۶-۳۵۴

و باز این مصرع‌ها،

- ۱-۵۸ بهر کیکی تو گلیمی رامسوز
۱-۶۱ بر تبسم‌های شیر ایمن مباش
۱-۷۰ مر سر خر را سزد دندان سگ
۱-۷۵ آن که داند دوخت او تاند درید
۲-۹۸ هین مگو فردا که فرداها گذشت
۳-۱۴۸ چون نداری مرگ هرزه جان مکن
۳-۱۷۸ بر در خود سگ بود شیر مهیب
۳-۱۸۹ هر کجا دردی دوا آنجا رود
۴-۲۷۵ عقل زیرک ابله‌ی‌ها می‌کند
۵-۳۱۹ شادی بی‌غم در این بازار نیست

در آینه مثنوی، گذشته از چهره تابناک مولانای روم، سایه روشن چهره شکوهمند و گیرای دیگری جابه‌جا، و اگر بیشتر دقت شود، شاید همه جا نمایان است: مولانا شمس‌الدین محمد ملک داد تبریزی. مغناطیسی که این دو آیت حق را به سال ۶۴۲ در قونیه به هم رساند تا به امروز در کار است. اینک کشش رازگونه جان‌ها، که در یک دیدار، پیوندی جاودانه به هم‌شان جوش می‌دهد. تبریز، بی آن که مولانا هرگز بدان پا نهاده باشد، یکی از منزل‌های جان وی می‌شود:

ساربانان بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی دلستان
 فرّ فردوسی است این پالیز را شعضه عرشی است این تبریز را
 هر زمانی موج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزیان
 ۳۹۸-۶

و آن «تّو ریزی بچه» نیز - چنان که خراسانیان پیرامون جلال الدین محمد از سر تعصب همشهریگری و گستاخی ناشناخت می گفتند - خورشید آسمان هستی او می گردد، یخ های پرهیز و پروای ننگ و نام را در او - در آن «سجاده نشین باوقار» می گدازد، بهار جادویی رنگ جان را در او به بار می نشاند. و این در حالی است که پسر بهاء الدین و لد بر مسند فتوا و درس و ارشاد نشسته شاگردان و مریدان دارد، مردم شهر را بدو اعتقاد نیکو است و گردانندگان حکومت در وی به دیده تعظیم و احترام می نگرند. و درست در این هنگامه پذیرش و ستایش همگان که از آن باد به آستین هر کس می رود، کسی به وی برمی خورد که بی هیچ فروتنی در حق خود می گوید:

«مرا در این عالم با عوام هیچ کاری نیست. برای ایشان نیامده ام. این کسانی را که راهنمای عالم اند به حق، انگشت بر رگ ایشان می نهم.»
 شمس الدین، درویش از خود رسته از جهان گسسته، در همان نخستین دیدار پیرزاده جوان بلخی را همچون اژدهای افسانه به دم می کشد و با خود می برد. جلال الدین، سربه فرمان در یگانگی حضور، همگی خود را درمی بازد. شوریده و شیفته، در کوی نیاز ترانه گو و سماع باره می شود. و این به تلقین شمس است که می گوید:

«سماعی است که آن فریضه است، و آن سماع اهل حال است... فرض عین ... چنان که پنج نماز و روزه رمضان.»

و چه سراسیمگی و آشوب و انکاری در مریدان که می بینند راهنما و استادشان قالب پذیرفته خوگیرشان را درهم می شکنند! و چه

نومیدی از آن که آواره گردی گمنام راه فیض جویی از محضر خداوندگار را بر آنان می‌بندد! در چاه دل‌هاشان، تاریک و نمور، رشک و خشم و کینه به جوش می‌آید. و آنان را چه گناه؟ شمس‌الدین را نمی‌شناسند و نمی‌توانند دریافت. رفتارش تند و دل‌آزار می‌نماید و سخنش، که به گفته خود او «همه به وجه کبریا می‌آید»، رمه به چرا و چراگاه بسته را می‌رماند. این چه گستاخی و چه خود بزرگ‌بینی که در اوست! می‌گوید:

«سخنی می‌شنوند نه در طریق طلب و نه در نیاز. از بلندی به مثابه‌ای که، برمی‌نگری، کلاه می‌افتد.»

چه به خود می‌بالد و چگونه خود را از مولانای ما برتر می‌نهد:
 «این مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده در نرسد. آلا به ماه در رسد... و آن ماه به آفتاب در نرسد، آلا مگر آفتاب به ماه رسد.»
 آخر او کیست تا لاف زند:

«وجود من کیمیایی است که بر مس ریختن حاجت نیست. پیش مس برابر می‌افتد، همه زر می‌شود.»

افسوس! خزف هستی آن گروه زر نمی‌شود و نمی‌تواند زر شد. در شانزده ماه اقامت نخستین شمس در قونیه، در حالی که جلال‌الدین همه شور و مستی و واداد محبت است و دمی از صحبت دوست شکیب ندارد، کار انکار و ستیز پیرامونیان محروم بدانجا می‌کشد که شمس به ناچار رو نهان می‌کند و راه دیار دیگر در پیش می‌گیرد. گویی درباره آن کوتاه‌بینان تنگ‌روزی است که می‌گوید:

«در پادشاه به خواری نگرند که یکسواره است و در عسس باشی به تعظیم نگرند که چوب‌ها از پس و پیش او می‌برند.»

اینک، مولانا جلال‌الدین در کوره درد و نومیدی فراق بیتاب است و به هیچ چیز آرام نمی‌گیرد، هیچکس را از مریدان به خود راه نمی‌دهد. همه جا نشانی از شمس می‌گیرد و نمی‌یابد. چون شمع می‌سوزد و سرشک

می بارد. همه اندیشه و سخنش یاد شمس است و شعرش زبانه های آتش
اشتیاق.

بیای شمس تبریزی شفق وار از چه بگریزی

شفق وار از پی شمس در این اقطار می گردم

چند پرسى شمس تبریزی که بود

چشم جیحون بین و از دریا می پرس

انبوه غزل های دیوان و پاره ای اشاره های کوتاه - ولی صریح - که در
جای جای مثنوی هست گواه درستی است بر آن که مولانا جلال الدین،
چه به هنگام دو نوبت دیدار و همنشینی که بر روی هم چیزی در حدود
دو سال به درازا کشید و چه پس از ناپدید شدن شمس تا پایان زندگی
خویش، او را به راستی جلوه تابناک حق می دیده و «نور مطلق» می دانسته
است:

شمس تبریزی که نور مطلق است آفتاب است وز انوار حق است

۱-۵

شیفتگی و سپاسداری جلال الدین به شمس چندان است که به صداها
زبان در دیوان می گوید:

گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بُدی

کاو مرا برمی کشد در قعر دریا بودمی

شمس تبریزی برای عشق تو

برگشادم صد در از دیوانگی

دگر باره بشویدم بدان سانم به جان تو

که هر بندی که برندی بدزانم به جان تو

ز عشق شمس تبریزی زیداری و شبخیزی

مثال ذرّه گردان پریشانم به جان تو

و این همه، گزافه شاعرانه نیست. یار گمگشته را به چنین ستایش ها و

سپاسداری‌ها ارزانی می‌توان شمرد. از آنچه شمس‌الدین تبریزی در مجلس‌ها و در صحبت جمع می‌گفته و کسانی، بی‌گمان به دستور مولانا، آن همه را به شیوهٔ تندنویسی بر کاغذ می‌آورده‌اند و سپس دفتری از آن فراهم آورده نام «مقالات شمس تبریزی» بر آن نهاده‌اند، می‌توان بود که چه نیروی جادویی، یا درست‌تر بگویم چه اعجاز خدایی، در سرشت و در اندیشه و در سخن او بوده است. گفتاری لبریز از معنا، همه باریک‌بینی و نکته‌سنجی و تازگی دید، بی‌اعتنا به پسند و ناپسند عوامانه، دلیر و حتی بیباک در بیان حق و، همان‌گونه که خود مولانا بعدها در مثنوی، بی‌هیچ پرهیز از واژه‌ها و متل‌ها و تمثیل‌های «متسهجن». و از این گذشته، آن آراستگی و فشرده‌گی شگفت‌انگیز گفتار که ساده است و بس شیرین، چنان که می‌تواند مایهٔ رشک بهترین نثرنویسان فارسی زبان باشد.

شمس‌الدین، این عارفِ شصت‌سالهٔ جهان‌گشته، مردان نام‌آور و گمنام دیده، همه را به ترازوی حق برسنجیده و هیچ یک را سنگ تمام نیافته، در آن پیرزادهٔ سی‌وهشت‌سالهٔ مسندنشین چه نشان راستین آشنایی دیده که به یکباره دل بدو داده، رازها با او در میان نهاده، دری از نور نهفته در سینه بر او گشوده است؟ آخر، این نازنین نازک‌سنج به هر از راه رسیده‌ای فرود نمی‌آید، او همان است که می‌گوید:

«سخن با خود توانم گفتن، یا هر که خود را دیدم در او. با او سخن توانم گفت.»

«من سرّ با آن کس توانم گفت که او را در او نبینم، خود را در او بینم. سرّ خود را با خود گویم.»

و راست همین است. شمس‌الدین تبریزی و جلال‌الدین محمد، در همان برخورد نخست، هر یک خود را در دیگری می‌بینند و باز می‌یابند، و کشش دو سورهٔ جان‌ها برای همیشه ایشان را به هم می‌پیوندد. از آن پس هیچ چیز نتوانسته است و نمی‌تواند از هم جداشان کند. یاد شمس و

اندیشهٔ شمس همه جا در سخن مولانا حضور دارد، آشکار یا در پرده. و مثنوی، این سرودهٔ چند سال پایانی زندگی مولانا، شاید بیشتر از دیوان او مَهر شمس را بر پیشانی دارد. بسیاری از مفاهیم و تعبیرهای بکر و چند و چندین قصه و داستان مثنوی را گاه تقریباً بی‌کم و کاست می‌توان در «مقالات شمس» یافت، و خدای این گستاخی را بر من ببخشاید که می‌گویم در پاره‌ای موارد نثر محاورهٔ شمس گویاتر و دلنشین‌تر از سخن منظوم مولانا است که در تنگنای وزن و قافیه و شاخ و برگ صورت‌پردازی افتاده است. باری، به درستی می‌توان پنداشت که «مقالات شمس» به هنگام سرودن مثنوی در برابر مولانا بوده یا بر او خوانده می‌شده است. اینک، تنها یک نمونه:

شمس: «اَشتر را پرسید که چون است من بسیار در سر می‌آیم، تو کم در سر می‌آیی. شتر جواب گفت که من چون از سر عقبه برآیم، نظر کنم، تا پایان عقبه بینم. زیرا بلند سرم و بلند هم‌تم و روشن چشمم...»

اشتری را دید روزی استری

چون که با او جمع شد در آخوری

گفت من بسیار می‌افتم به رو

در گریوه و راه در بازار و کو

خاصه از بالای گه تا زیر کوه

در سرآیم هر زمانی از شکوه

کم همی افتمی تو در رویهر چیست

یا مگر خود جان پاکت دولتی است

در سرآیم هر دم و زانو زخم

پوز و زانو زان خطا در خون کنم

... گفت گرچه هر سعادت از خداست

در میان ما و تو بس فرق‌هاست

سر بلندم من دو چشم من بلند
 بپیش عالی امان است از گزند
 از سرگه من بیینم پای او
 هرگو و هموار را من توبه تو
 ... دیگر آن که چشم من روشتر است
 دیگر آن که خلقت من اطهر است
 ... گفت استر راست گفتی ای شتر
 این بگفت و چشم کرد از اشک پر
 ۴-۲۷۰

شور شیفتگی مولانا به شمس نه چندان است که سوزش درد جدایی
 در او هزگر رو به خاموشی نهد. با آن که می‌توان دریافت که مولانا
 جلال‌الدین در مثنوی خود را ملزم به نهفتن بیتابی دیرینه کرده است، باز
 در چندین جا عنان شکیب از دستش به‌در می‌رود و با بیانی ساده و
 شعله‌ور از آتش احساس به صراحت از یار گمشده یاد می‌کند:
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس جانِ باقی کش امس نیست
 شمس تبریزی که نور مطلق است
 آفتاب است و ز انوار حق است
 چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
 شمس چارم آسمان رو درکشید
 واجب آمد چون که بر دم نام او
 شرح کردن رمزی از انعام او
 این نفس جان دامنم بر تافته اس
 بوی پیراهان یوسف یافته است

کز برای حق صحبت سالها
 بازگو رمزی از آن خوش حالها
 من چه گویم یک رگم هشیار نیست
 شرح آن یاری که او را یار نیست
 شرح این هجران و این خون جگر
 این زمان بگذار تا وقت دگر
 خوشتر آن باشد که سرّ دلبران
 گفته آید در حدیث دیگران
 فتنه و آشوب و خونریزی مجو
 بیش از این از شمس تبریزی مگو

۱-۵

در جای دیگر به بهانه‌ای از سرینجه خونریز عشق می‌گوید، اما از
 خلال سخنش دوست به قهر رفته سر برمی‌آورد:
 آن که او هوشیار خود تند است و مست
 چون بُود چون او قدح گیرد به دست
 چون زخم دم کآتش دل تیز شد
 شیر هجر آشفته و خونریز شد
 سوختم من سوخته خواهد کسی
 تا زمن آتش زند اندر خسی

۱-۳۶

و باز آنجا که عشق شمس در عشق به حق مستحیل می‌گردد:
 بند کن چون سیل سیلانی کند ورنه رسوایی و ویرانی کند
 من چه غم دارم که ویرانی بُود زیر ویران گنج سلطانی بود
 غرق حق خواهد که باشد غرق تر همچو موج بحر جان زیر و زیر
 زیر دریا خوشتر آید یا زیر تیر او دلکش تر آید یا سپر

ای حیات عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دلبردگی
 ۱-۳۶

غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این عشق‌های اولین و آخرین
 ۱-۳۷

شرح و وصف دل‌بستگی مولانا - که چندان خجسته و چندان پُربار بود
 - از هیچ زبان و هیچ قلمی جز از آن خود مولانا کامل و نافذ و گیرا
 نمی‌تواند بود، و آن گاه گرم است و رنگین چون خرمن آتش:
 جان من کوره است و با آتش خوش است
 کوره را این بس که خانه آتش است
 باز دیوانه شدم من ای طیب
 باز سودایی شدم من ای حبیب
 حلقه‌های سلسله تو ذوقنون
 هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
 آنچنان دیوانگی بگست بند
 که همه دیوانگان پندم دهند
 ۲-۱۰۰

گاه هم موج خیز و بی آرام، چونان دریا:
 با که خفتی و از چه پهلو خاستی کاینچنین پر جوش چون دریاستی
 جوش ده آن بحر گوهر بار را خوش بپرس امروز این بیمار را
 ۶-۳۸۲

و در پایان، رام و خرسند و سر به فرمان:
 گر برانی مرغ جان را از گزاف
 هم به گرد بام تو آرد طواف
 آن کسبوتر را که بام آموخته است
 تو مخوان می‌رانش که پَر دوخته است

گرد این بام و کبوترخانه من

چون کبوتر پر زخم مستانه من

۶-۳۸۲

خوشا! خوشا یگانگی جوشان و فروزان جان‌های شمس‌الدین و
جلال‌الدین، یکی از تیریز و دیگری از بلخ، که اکسیر عشق کل را در
یکدیگر یافته‌اند و بدان زنده جاویدند!

اکنون ما را جز این نمی‌رسد که، در زمهریر جان تنگ روزی خود، به
دریوزه گرما گرد خرمن یک چنان آتش بنشینیم یا، خاموش و لب‌گزان، بر
کناره دریا نظاره گر موج‌ها باشیم.

روز گذشت. خورشید در افق می‌میرد. هوا از جنبش ایستاده، جز
آوای جادویی دریا هر نوایی فروکش کرده است.

دریا سخن می‌گوید، تنها و خود همه. این سرنوشت اوست. تا جهان
بوده، با خود گفته و از خود پاسخ شنیده است. اما، در این ساعت، همه
انبوهش خاموشی سرشب را سنگین‌تر می‌نماید.

بر شن‌های ساحل، کودک بازیگوش ناگهان به خود می‌آید. سر
برمی‌دارد و با چشمان گشاده از حیرت خود را با دریا تنها می‌یابد.
همبازیها یک‌یک رفته‌اند. او چرا درنگ می‌کند؟

آبی دریا تیره و تیره‌تر می‌گردد. توده درختان جنگل در دوردست
سیاهی می‌زند. در خانه‌های پیرامون، چراغ روشن می‌شود. زوزه شغالان
از دور. قاروقور غوکان از نزدیک. کودک، ترس نه، دلشوره‌ای دارد. باید
برود. اما این کپه به بازی فراهم آمده گوشمایی را چه کند؟ این هدیه
دریاست، با چیزی هم از خود او و شادی یک روزش. یک دم بر آن
می‌شود تا آن همه را، مشت‌مشت، پرتاب کند و باز به دریا بسپارد. اما نه.
بگذار باشد و فردا دستمایه بازی کودکی یا کودکانی دیگر شود. آری،
اینک این شما و این گوشمایی‌های کنار دریا...

دید و دریافت

آنچه در اینجا می آورم به هیچ رو تازه نیست، و من سر آن ندارم که چیزی به کسی بیاموزم. شاگردی رویاروی - آن سان که در سنت است و فیض گفت و شنود در آن بی واسطه - نکرده‌ام و استاد نمی توانم باشم. در زندگی، بی هیچ نظمی، دیده‌ام و خواننده‌ام و آزموده‌ام. کم و بیش به دریافتی رسیده‌ام. اینک برای یادآوری خودم می نویسم تا بینم بر چه هستم و چه در دست دارم.

من هستم و آگاهم که هستم، بی میانجی هیچ اندیشه، هیچ گفتار. آگاهی‌ام نه به حس است نه به جنبش. دریافتی سرشته در من و همان من. و این هنوز نه شناخت است، نه دانش. با این همه، جنبش و حس در کار است، و دریافت «هست» در من روشنی و ژرفا و گستردگی می یابد. درمی یابم - اگر چه هنوز نه به گفت - که با هست بودنم هستی هست: پیوستگی من و جز من، به آزمون رویارویی این دو از همان لحظه زایش، و شاید پیش از آن.

هستی هست، پس نیستی نیست. زیرا آن «نیست» که باشد، خود «هست» است.

نستی پنداشت ذهن سراسیمه من است به دریافت دگرگونی‌ها و گذار

شکل‌ها، پاسخی خودبافته به پرسش: از کجا آمد؟ به کجا رفت؟ نیستی نیست، و چون نیستی نیست، هستی در کلیت خود از هر مرزی بیرون می‌زند و ناچار شکل ندارد، و آن یکی است، جاوید و بیکران، بی‌گسستگی. زیرا هرگونه گسست در هستی کار را به نیستی می‌کشاند که نیست.

هستی حضوری است در جنبش و گردش: بودن و شدنی جاودانه، به هم در نشسته، جدایی‌ناپذیر. بودن که در شدنش رسیدن نیست: خود است و خود می‌ماند، در جنبش و پویایی جاوید. حضور هستی همان اکنون است در گستره جاودانگی، - اکنون و همواره همان اکنون. نه گذشته و نه آینده.

هستی بیکرانه بیکرانگی جایگاه را در خود دارد، و بیکرانگی جایگاه جاودانگی جنبش و گردش را.

جنبش و گردش جاودانه هستی هیچ سویه است و همه سویه، پیش و پس و فراز و فرود ندارد؛ به جایی نمی‌رسد، زیرا رسیدن ایستایی است و پایان جنبش که پایانی ندارد.

گردش هستی در همه حال بدیع است، نوبه نو، و بازگشت ندارد. از این رو، خطا در آن نیست.

هستی تام است و بی‌نیاز؛ به خود پاینده و پایدار. همیشه در گذر از خود به خود، بی هیچ هدف.

«خود» در هستی یکی است و یک می‌ماند، جاودانه. پس گذر از خود به خود هستی در زمینه خودی اوست که دگرگونی در آن نیست.

هستی نیرو است، بیکران و بی‌مر، همیشه در کنش و جنبش و گردش. و نیروگنایی است، بی هیچ میانجی. پس، جبر به ناچار.

هستی زنده است، نه به خورد و زاد و پرورد، بل به دانش و کنش که می‌توان هم خواست و آفرینش نام‌شان داد.

هستی کنشی است جاودانه، یگانه و بی شمار، بی آغاز و بی انجام،-
 رشته پیوسته‌ای که در آن هیچ گسستی نیست و نه هیچ درنگی.
 جنبش و گردش هستی به ضرورتِ خواست است، و خواست در
 هستی نمودی است از ضرورت جنبش و گردش که دانش و کنش و
 آفرینش را با خود و در خود دارد.

هستی، یگانه و بیکران، نیرو است اندیشمند. و اندیشه جز یکی
 نیست، در گُنایی جاودان.

سر و کار هستی همواره با خود است: خود را می‌بیند، خود را
 می‌داند، در خود تصرف دارد و خود است، همیشه.

آفرینش تصرف هستی است در خود، و آن در جنبش و گردش هستی
 صورت می‌بندد، در همه سو و بی سو، در انبوهی و بیکرانگی، بی آغاز
 بی انجام.

جنبش هستی به خود است و در خود. و جنبش، «کرد» و «نمود» نیرو
 است که خود همان هستی است.

نیرو، دانش، خواست، کنش، آفرینش، همه یکی است: هستی، بی پس
 و پیش و فراز و نشیب، بی دوگانگی، با هم و عین هم.

هستی، به ضرورت همه گیر خود و حضور بی یک دم غیبت خود، در
 جنبش و گردش جاودانه است، و با این همه، در یگانگی خود ایستا است:
 نه جنبشی و نه گردشی، همیشه همان، بی افزود و کاست.

هستی انبوه است و گونه گون، در عین یگانگی و بی‌گونگی. شکل
 ندارد، اما در بی‌شکلی اش شکلهاست، خرد و بسیار خرد، بزرگ و بسیار
 بزرگ،- شکل‌هایی گاه صُلب و گاه سیال، جدا از هم یا چسبیده به هم،
 زاینده از هم و گشونده هم، و همه غوطه‌ور در میدان‌های گونه‌گون و
 بیکران نیرو.

هستی در «اجزای» خود - شکل‌ها، پدیده‌ها - پیوسته از بی‌شکلی به

شکل و از شکل به بی‌شکلی می‌رود، بی‌کاهش یا فزونی: یکی یگانه پایدار.

اجزاء هستی - پدیده‌ها - در رابطه با دید و دریافت و نامگذاری آدمی، هر یک جدا از دیگری، واقعیت پنداشتی می‌یابند، وگرنه هستی در کلیت یگانه خود بخش ناپذیر است.

پدیده‌ها، این پاره‌های در دام حس افتاده هستی، - پیش از هر چیز به شکل خود و نمود خود از هم باز شناخته می‌شوند و تن به ادراک می‌دهند.

پدیده‌ها در شکل و نمود خود دریافتی و در ویژگی‌های ترکیب و جنبش و کنش و واکنش خود شناختنی‌اند. اما هستی در کلیت خود تنها دریافتی است.

دریافتِ هستی، در هر پایه از آگاهی که صورت بندد، کلی است، و پنداشتِ نیستی همواره جزئی، در حد پدیده، این جزء هستی در گردش! هستی هیچ وصف دیگری جز «هست» ندارد. دانش و اندیشه و خواست و کنش و آفرینش هموست، هستی، بی‌کمترین جدایی یا دوگانگی. انتساب هر گونه صفت به هستی، تلاش آدمی است برای گشودن چیزی از کلاف سر درگم دریافتی که از هستی دارد، و نیز دغلبازی کودکانه اوست برای کشیدن هستی در دام پسند و ناپسند و خواست و ناخواست و سود و زیان خویش.

جنبش و گردش جاودانه هستی، کنش و آفرینش هستی، به خود است و در خود، همیشه در کمال گونه‌گون و بی‌فزود و کاست خود.

در پدیده‌ها، این پاره‌های پنداشتی هستی، و از دید آدمی یا هر موجود آزمونگر اندیشمند، کنش و جنبش و گردش به انگیزه دست یافتن یا رسیدن به چیزی است که، بیابد یا نیابد، برسد یا نرسد، در همه حال از آن درمی‌گذرد. پایان هر جنبش و کنش آغاز جنبش و کنش تازه‌ای است، به

ناچار.

هستی، در جنبش و گردش و کنش و آفرینش، فارغ از هر گونه داوری است. می‌کند و نمی‌پرسد چه کردم یا برای چه کردم. آنچه می‌کند نمی‌تواند ناکرده باشد یا ناکرده شود. پس، در هستی، جای گله یا سپاس نیست، بی‌نیازی مطلق او.

پدیده‌ها، با همه تفاوت‌هایی که در شکل و ترکیب خود یا در دیده‌آدمی دارند، در متن هستی همه برابرند، همه به یک‌سان معتبر یا بی‌اعتبار. پسی و پیشی، برتری و فروتری، توانمندی و زبونی، و هرچه از این دست تمایز که بگیریم، همه از کوتاه بینی و خودفریبی آدمی است.

برای من کرانمند گذرا و میرا که دریافتم از هستی جز بر پاره‌های پنداشتی‌اش - پدیده‌ها - دسترس ندارد، کنش و آفرینش بر آمدن سویمند شکل‌هاست از هستی شکل یافته (یا نایافته) که به ناچار فرو شدن شکل را در بی‌شکلی (یا شکل دیگر) در پی دارد. و باز این منم که، به انگیزه سود و زیان و پسند و ناپسند خویش، در این برآمدن‌ها و فرو شدن‌ها انگیزه می‌جویم و، از سر نادانی، سود و زیان خود را همچون هدف به هستی و کنش و آفرینش آن وام می‌دهم.

هستی سراسر اندیشه است، - اندیشه زنده کُنّا که گوهر مطلق هستی و مطلق نیرو است. از او و بدو است که مطلق یک و یکسان دانش و خواست و کنش و آفرینش در قیضانی ناگسسته می‌تراود.

خدا هستی است اندیشمند، - تعبیری در حد تنگی و ناتوانی دریافت و سخن آدمی. میان خدا و هستی از هیچ راه و در هیچ حال فاصله نیست. به دریافت کم دامنه و مه‌آلود آدمی، هستی را می‌توان عرش خدا گفت، در جنبش و گردش جاودانه، به کشش عشق که تصمید نیرو است. خجسته باد نام پاک و فروغناک خدا.

جنبش و گردش هستی همواره، بی هیچ پیشی و پسی از هیچ نوع، با خواست همراه است. و خواست هستی - که نام دیگر آن ضرورت است - قانون آلی سراسر هستی است، همیشه و بی گسست، و خود عین هستی.

هستی، در جنبش و گردش خویش، همچنان خود می ماند، یگانه و تام، گونه گون و نامکرر.

در پدیده ها، پاره های پنداشتی هستی، همانندی هست، اما نه تکرار. دعوی «بازگشت جاودانه» در پدیده ها فرضی است نادرست که از پنداشت کوتاه اندیشانه کرانمندی هستی به هم بافته اند. هستی در بیکرانگی اش نیازی به تکرار ندارد. پدیده ها، همانند و ناهمانند، هرگز جز بدیع نیستند. حتی یک پدیده مکرر، تکرار همه پدیده های میانجی را که به آن منتهی شده اند ناگزیر می سازد. و چنین نیست، نمی تواند باشد. چه، ایستایی هستی از آن نتیجه می شود.

از دیدگاه آدمی و اندیشه جزئی اما کاوشگر او، پدیده های همانند یا در کنار هم اند و یا از یکدیگر می زاینند. در همانندی پدیده ها است که می توان از گروه ورده و رسته و خانواده سخن گفت، - روشی برای پژوهش در راستای شناخت پدیده های برون از شمار هستی.

جنبش و گردش هستی، در کل، همواره و بی گسست، در تعادلی خلل ناپذیر است، - تعادلی پویا که در پاره های پنداشتی هستی - پدیده ها - می تواند هم، از دید آدمی، ایستا بنماید.

ضرورت، در همه حال، بر جنبش و گردش هستی و پاره های پنداشتی آن حاکم است. ضرورت، در نمودهای گونه گون و بیشمار خود، یکی بیش نیست. اما، در نمود خود، از پدیده ای به پدیده دیگر بیان دیگری می تواند یافت.

ضرورت، در روند جنبش و گردش پدیده ها، در شبکه انبوه و ریز به

هم بافته شیارهایی روان است. بدین سان، همه را از همه سو به هم گره می‌زند و به هم می‌بافد، و همچنان دورتر و دورتر، تا بی‌نهایت.

پدیده، پاره پنداشتی هستی، به ضرورت پدید می‌آید، ضرورت را در خود دارد و از خود بیرون می‌تراودش.

پدیده‌ها در نقطه‌های گره‌خوردگی شیارهای ضرورت می‌باشند. در فاصله دو گره‌خوردگی متوالی که در آن دو پدیده در کنش و واکنش متقابل اند، هیچ چیز پیامدهای ضروری این کنش و واکنش را نمی‌تواند مانع شود. پدیده اثر خود را به ضرورت در پی می‌آورد. معمولاً میان دو پدیده اثر و مبداء اثر راه بازگشت نیست. اما اگر گاهی هم باشد، در نوسانی بی‌انتهاست.

تنها در نقطه‌های گره‌خوردگی است که ضرورت می‌تواند، در روند طبیعی جنبش و گردش پدیده یا خود به انگیزشی «آگاهانه»، در مسیر شیاری تازه بیفتد و ضرورتی «تازه» به نظر آید که به ناچار پیامدهای «دیگری» با خود می‌آورد:

در هر نقطه گره‌خوردگی، دست کم دو و بسا هم چند و چندین شیار ضرورت به هم می‌رسند و از آن منشعب می‌شوند. انشعاب، اگر در روند خود انگیخته جنبش و گردش صورت گیرد، گونه‌ای از گونه‌های «آفرینش» را در پی دارد، و اگر از بیرون و اندیشمندانه - از سوی آدمی، بر پایه مشاهده عینی و دانش و آزمون - خواسته شده باشد، تصرف یا دستکاری ارادی اوست در بخشی از هستی که در دسترس دارد. در این حال، پدیده از شیار ضرورتی که در آن است به شیار دیگری از ضرورت که آدمی، دانسته و سنجیده، برگزیده است کشانده می‌شود. به دیگر سخن، آدمی از ضرورت‌های مضمحل در جنبش و گردش پدیده، که همه و هر یکشان مستقل از دانش و خواست اویند، آن را - یا آنها را - که برآورنده نیاز وی‌اند به کار می‌گیرد و خود، بدین سان، در زمره

ضرورت‌های تحقق آنچه بدان نیاز دارد درمی‌آید، آن هم، البته، به ضرورت.

نیرو و اندیشه و دانش و خواست و کنش آدمی پاره‌ای است جدایی‌ناپذیر از نیرو و اندیشه و دانش و خواست و کنش سراسری هستی. بدین‌سان، در گستره زندگی و تصرف آدمی، فرد یا اجتماع، او و هر چه از مادی و معنوی که در او یا به فرمان اوست، عاملی است از چند و چندین عامل شناخته و ناشناخته‌ای که هستی در هر مورد به جنبش و کنش درمی‌آورد.



هستی را، در یگانگی، خود که تام است و بی‌گسست، نه زمان است و نه مکان. اما من که از هستی همان انبوهی و پراکندگی شکل‌های درگذر می‌بینم، دریافتم از هر چه هست نشان از زمان و مکان دارد، بود و هست و خواهد بود؛ اینجا، آنجا، کجا. زمان و مکان نامگذاری من است در سامان کردن نسبت به جنبش و گردش پاک از کی و کجای هستی.

هستی، از جمله در آینه حس و خرد من، در خود می‌نگرد، خود را به خود می‌نمایاند. تصویر پاره‌پاره‌ام از هستی از محدودیت حس و خرد من حکایت می‌کند. آینه‌ام کف دستی بیش نیست، در برابر هستی که بیکران است از همه سو.

خرد سراسری هستی - که آن نیز بی‌هیچ گسست و هیچ فزود و کاست خود هستی است - آینه‌ای است که جنبش و گردش هستی را درمی‌یابد و از همه سو تا بیکران و بی‌شمار باز می‌نماید، و این آگاهی است در هستی. شکل‌ها و پدیده‌ها - این پاره‌های پنداشتی هستی - هیچ یک به خود در جنبش و کنش نمی‌آیند، کنش نمی‌پذیرند. درون یگانگی کلی هستی و جنبش و گردش سراسری آن است که پدیده‌ها گوناگون کنش پذیرند، همگی به هم در تعادل همسنگ، پایا، تعادل جاودانه هستی.

پدیده‌ها تنها به دریافت حس و خرد آدمی است که «خود» هستند؛ و اگر موجودی دیگر با حس و خردی دیگر می‌بود، پدیده‌ها نیز دیگر می‌بودند، اگر چه در مجموع همان یک یگانه هستی. به دیگر سخن، هستی مطلق است، پاینده به خود و در خود. اما پدیده، خرد یا بزرگ، در همه حال جزئی است و نسبی، در گذر، هم در خود و هم در حس و خرد دریابنده.

پدیده‌ها را رشته‌های ناپیدای تو در تو و بیشمار بستگی‌ها و وابستگی‌ها به هم می‌پیوندند. یکی در پی دیگری، و یکی هم‌تراز و همپای دیگری و دیگران. در این شبکه ریز به هم بافته بی‌پایان، همه در جنبش و دگرگونی و برآمدن و فرو شدن‌اند، بی آن که در بیکرانگی و یگانگی هستی هیچ افزود و کاستی رخ نماید.

پدیده‌ها، در انبوهی برون از شمار خود، به همانندی و ناهمانندی که در ظرف جا و زمان دارند از هم باز شناخته و نامگذاری می‌شوند. برای جان دریابنده آدمی، این نخستین گام در روند بررسی و شناخت پدیده‌هاست. پس از آن است که آدمی، در توالی دور و دیرباز اندیشه و آزمون، ویژگی‌ها و چند و چون پیوستگی‌ها و کنش‌ها و واکنش‌ها را می‌یابد و با یادداشت و طبقه‌بندی پدیده‌ها، پی بردن به اندازه‌ها و نسبت‌ها و رسیدن به تعمیم یافته‌ها، خشت‌خشت بنای دانش خود را برمی‌آورد. دانشی در آغاز پراکنده و گسیخته و جزئی و وهم‌آلود که خواه ناخواه مهر نیازهای زیستی آدمی را بر پیشانی دارد و در راستای برآوردن آن نیازها پیش می‌رود؛ دانشی کارآمد و سودگرا که پویایی‌اش، تا دیرگاهی، فراتر از چار دیواری سود و زیان زیستی آدمی نیست و ناچار از مرز بیرونی پدیده‌ها راه به ژرفا نمی‌تواند برد. با این همه، در پی انباشت تدریجی دانسته‌ها، و پالایش و ترکیب و نتیجه‌گیری‌شان در ذهن آدمی همزمان با یافته‌های آزمون‌های نوبه‌نو، کم‌کم، در پاره‌های جداگانه‌ای از

منظر بیرونی جهان پیرامون، زمینه‌های دانشی فراهم می‌آید، کم و بیش منظم و به هم پیوسته و همخوان، که می‌رود تا خود را از چنبره نیازهای هر روزه زیستی رها کند، به خود و برای خود باشد: دانش ناب، -رؤیای دور و دیرین جان آدمی، به انگیزه فراهم آوردن تصویری به هم پیوسته و هر چه کلی‌تر از جهان و راه بردن، تا جایی که بتوان، به چگونگی ساخت و بافت درونی آن. اما تلاش آرزومندان آدمی در زمینه دانش ناب چنان نیست - و هرگز هم نخواهم بود - که از دغدغه برآوردن نیازهای گسترش یابنده زیستی به یکباره بریده باشد. دانش ناب که آبشخور جان‌های استثنائی است، همیشه، - اگر چه با فاصله و گاه پس از زمانی دراز، - به کانالهای دانش کاربردی سرریز می‌کند و همگان از برکات آن بهره می‌گیرند.

در بست و گشاد و آمد و رفت پدیده‌ها، پاره‌ای رشته‌های پیوندی بی‌واسطه است که خرد نزدیک‌بین آدمی در برخورد با آن دچار پنداشت علیت می‌شود: فلان پدیده را علت بهمان پدیده می‌شمارد از آن رو که یکی همواره دیگری را به دنبال دارد. این علت تراشی از سر چاره‌گری اندیشه آدمی است برای سامان کردن مرز دانسته‌ها و نادانسته‌ها و هموار کردن راه پژوهش دورتر در تلاش برای باز شناختن و در تصرف آوردن جهان پیرامون. و آن باز بخشی است از روشی که آدمی - تا دیر زمانی ناآگاهانه و سپس آگاهانه، همچون روش پذیرفته پژوهش علمی، - در کاربرد اندیشه و تحلیل داده‌های آزمون ابداع کرده است: بیرون کشیدن پدیده از توده به هم پیوسته و تودرتوی پدیده‌ها، بریدن شاخ و برگ زنده ولی مزاحم برای ساده کردن کار پژوهش و، سرانجام، «ایستاندن» پدیده در لحظه دید و آزمون.

بی‌گمان، در دایره تنگ کارایی خرد آدمی که پیش از هر چیز

می‌خواهد چاره‌گر و پاسخگوی نیازهای زیستی فردی و گروهی و اجتماعی باشد، پنداشت علت و پیگیری راستای عمل آن سودمند است و در همان دایره تنگ کارآمد و معتبر: کلاف سردرگم بستگی‌ها و پیوستگی‌ها را چند جا می‌برد و سرنخی به دست می‌دهد، چیزی که یا چیزی از دانش نسبی را ممکن می‌سازد، اندک‌اندک و در حدّ توان دست تصرف آدمی را در جهان پیرامون گشاده می‌دارد. اما، در بیکرانگی هستی یگانه بی‌زمان و بی‌مکان، آنچه بود و هست و خواهد بود، در حضور کنونی‌شان همه در یک ترازند و نامگذاری‌شان به «علت» و «معلول»، اگر چه کار را بر اندیشه و خرد آدمی در سامان کردن راهی که می‌پیماید و در سازمان دادن زندگی فردی و اجتماعی‌اش آسان می‌کند، بیانگر هیچ واقعیتی نیست. هرگونه مرزبندی میان پدیده‌ها بر ساخته پندار سودگرایانه آدمی است و به خودی خود اعتباری ندارد. هستی همگن است و بُرش ناپذیر؛ و علت، اگر هست، یکی است: هستی و بس.

خواست در هستی همان ضرورت سراسری آن است. به ضرورت است که جنبش و گردش و کنش به خود و در خود هستی فعلیت دارد، بی‌هیچ پسی و پیشی، یکی و همان یکی، هستی.

ضرورت سراسری هستی، در فاصله پدیده‌ها که پاره‌های پنداشتی هستی‌اند، ضرورت‌های جزئی را با خود می‌آورد. در هر پدیده، دو و گاه نیز چند و چندین ضرورت جزئی به هم می‌رسند یا از آن منشعب می‌شوند. آدمی، با آگاهی یافتن بر این ضرورت‌های جزئی و پی‌بردن به چند و چون مسیر و عملکردشان، به انگیزه نیازهای خویش، که آن هم خود ضرورت است، امکان «گزینش» می‌یابد: از میان ضرورت‌هایی که می‌توانند پدیده‌ای را در شیار خود بشکنند، راه را بر تأثیر برخی می‌بندد و سرنوشت پدیده را به ضرورتی که برآورنده نیاز وی تواند بود پیوند

می‌زند، بی آن که پدیده، یا آدمی که در آن دستکاری می‌کند، حتی یک دم از جنبه ضرورت‌رهایی یابند. این همه به یاری دانش است که امکان می‌پذیرد. «دانش» آدمی همین است و کاربرد آن در همین. و باز این خود گویای آن است که ساخت و کار هستی، هر جا و به هر صورت که نموده آید، به اقتضای دانش است. دانش سراسری که هیچ چیز هستی بر او غایب نیست؛ و «دانش» آدمی، به هر پایه از گستردگی و گونه‌گونی و ژرفایی و دقت که برسد، تنها سایه‌ای از آن تواند بود. گفتنی آن که دانش سراسری هستی، که عین خواست و کنش و جنبش و گردش هستی است و مانند هر یک از اینان و همه اینان عین هستی است، قانون را در خود دارد؛ اما کلیت هستی، در یگانگی و بیکرانگی خود، در جنبه هیچ قانون نیست. همچون اسکلت در تن آدمی که با تاباندن پرتو ایکس نمایانده می‌شود، شاید تا اندازه‌ای بتوان گفت که قانون مضمّن در هستی در «دانش» آدمی، یعنی در بازتاب پاره‌های خرد و بزرگ هستی در ذهن است که پدیدار می‌گردد.

«دانش» آدمی، با آن که فرآورده پالایش و ترکیب آلی یافته‌ها و دانسته‌های افراد است، در همه حال ساخته و پرداخته زندگی جامعه است. خرد یا کلان، ابتدایی یا پیشرفته، در گذشته‌های دور و بسیار دور یا اکنون. استعداد‌های فردی، دانسته یا ندانسته، به انگیزش نیازهای مادی و معنوی جامعه و شمول‌شان بر بود و باش فرد به تکاپو می‌افتد و جز در هوا و فضای جامعه به بار نمی‌نشیند. «دانش» پدیده‌ای است اجتماعی؛ و نه همان اجتماعی، که تاریخی نیز.

دانش آدمی، در حد آرمانی خود، شناخت نسبی اما پیوسته دقیق‌تر ویژگی‌های بود و نمود و کنش و جنبش و گردش پاره‌های هستی است که در بیان قانون می‌آید. قانون بازتاب نظم ضروری هستی است در واژگان ذهن آدمی؛ اما نه آن نظم سراسری که مانند خود هستی تنها دریافتنی

است نه شناختنی، بل نظم در گستره پدیده‌هایی که در دسترس حس و اندیشه آدمی اند یا به تدبیری در دسترس می‌آیند و به حدس و دریافت و آزمون و شناخت تن در می‌دهند.

قانون در نفس خود دگرگونی و افزود و کاست ندارد، اما در بیان آمدن آن بسته به شناخت نسبی است که آدمی به تدریج از پدیده‌ها به دست می‌آورد؛ و آن، در حد آزمون و اندیشه و بررسی و طبقه‌بندی و ترکیب و تعمیم یافته‌ها و نتیجه‌گیری از آنها، از دقتی کمتر یا بیشتر برخوردار است. و باز، در همین حد که گفته شد، قانون خبر از پیوستگی و همبستگی و همسنگی در ساخت و کار و جنبش و گردش گوشه‌های دست یافتنی هستی می‌دهد و امکان‌گذار از یکی به دیگری. آگاهی بر این پیوستگی و همبستگی و همسنگی که در جنبش و گردش و کنش هستی و پاره‌های آن است زمینه‌ساز تنظیم روشی کارآمد و نتیجه بخش برای پرداختن به پژوهش علمی است. با این همه، پنداشت آن که هرگز بتوان پدیده‌های هستی را به تمامی و چنان که هستند در حیطه «دانش» گرفت و در بیان قانون آورد سرابی بیش نیست؛ هر چند که سراب بیش از خود آب انگیزه تکاپوی جان‌های تشنه تواند بود.

قانون در عینیت جهان پدیده‌ها روان است، مستقل از خواست و پسند آدمی. اما بیان قانون، که بازتاب رابطه‌های «بود» و «شد» و «کرد» و «نمود» این عینیت در واژگان ذهن آدمی است، همیشه نسبی و تاریخی است و در هر مرحله از تاریخ «دانش» آدمی در حد خود اعتبار دارد. با کشف و بیان قانون، پدیده «دست‌آموز» می‌شود و شیوه برخورد با آن، به کارگیری آن در هر مرحله برای برآوردن نیازهای فرد و جامعه، از یک تن به دیگری آموختنی.

قانون ضابطه ترکیب ضرورت‌ها در پاره‌های هستی است، نمودار جبری که همه و هر چیز را در چنگ دارد.



یک و یکسان بودن نیرو و دانش و خواست و کنش و آفرینش هستی به ناچار جبر را، همچون یگانه شیوه تحقق خواست، در بردارد، زیرا از یکی به دیگری سر مویی فاصله نیست. عین هم‌اند و همان هستی‌اند، بی هیچ دو دلی یا هیچ امکان سرکشی.

در جبر سراسری هستی، و البته نیز درون دایره بسیار کوچک تصرف آدمی، هیچ پدیده، هیچ حادثه، جز آن که هست نمی‌تواند بود و جز آن گونه که می‌گردد نمی‌تواند گشت. اما مکانیسم این بودن و گشتن، روند صورت‌پذیری و دگردیسی پدیده‌ها، جامد نیست. دگرگونی در آن راه دارد، گاه در پویه‌ای نامحسوس و آرام و دیرند، و گاه در تکان‌هایی تند و ناگهان، و آن همه باز در جنبه ضرورت و جبر سراسری. و چنین است که جهان‌هایی از هم می‌پاشد و جهان‌هایی می‌زاید. در این میان، آدمی کیست و دانش و خواستش! در کارگاهی چنین سترگ که در آن کوره و پتک و سندان اختران و کهکشان‌هایند، آنچه از آدمی ساخته است دیدن گوشه‌ای است کوچک از دور، در غرقاب حیرت و دلهره و سراسیمگی عقل.

با این همه، آدمی - این «نی اندیشمند»، چنان که پاسکال نامش داده - آن برگزیده سرنوشت است که آینه‌سان می‌بیند و نقش می‌نماید. در او فرصت کمیاب اندیشه و خواست و توان عمل سنجیده و پیگیرانه است. و به همین است که آینه‌اش پیوسته بیشتر صیقل می‌خورد و بر دامنه و بُرد دید و نقش‌نمایی‌اش افزوده می‌شود. به همان نسبت هم دست تصرفش بر پهنه جهان پیرامون گشاده‌تر می‌گردد.

آدمی، به انگیزه دستیابی به نیازهای زیستی خود، با تلاش کورمالی آزمون‌های بسیار ساده آغاز کرد و در راه شناخت و بهره‌گیری از آب و

خاک و روشنایی و هوا که در میانش گرفته‌اند و از آنها گزیری ندارد، گام‌های لرزانی برداشت. هر یک وجب خاکی که آدمی در آن دست برد و به کار اندیشیده و خواسته پرداخت، آهسته آهسته، از آشفتگی ظاهری طبیعت به در آمد و نظم زندگی خانگی و خانه‌خدایی یافت. زمین، به اندیشه و خواست و عمل آدمی، اگر بتوان گفت، اندیشمندانه به بازآفرینی خود پرداخت. اما فریفته خودبینی نشویم. آن «آشفتگی» که در عرصه‌های کم دامنه طبیعت به زعم خود می‌بینیم، جزئی است برکنده از نظم پهناوری که برگیتی فرمانرواست. و نظم در گیتی - و در سراسر هستی - توازن خودکار بود و نمودها و کنش و واکنش‌هاست، در پیوست و گسست پدیده‌ها؛ همنشینی «خود» و «نه خود»، و گذر از یکی به دیگری؛ همسنگی همه آنچه برمی‌آید و فرو می‌شود. نه آدمی و نه دانش و خواست و عملش، و نه آنچه به تدبیر پدید می‌آورد، هیچ یک در ضرورت خود بیرون از نظم سراسری هستی، برکنار از جنبش به خود و در خود هستی، نیست. این دانش و خواست بی‌چگونه هستی و حضور مدام در جنبش و گردش اوست که در هر چه هست - از جمله در آدمی - روان است و در کنش و آفرینشی جاودانه شیارهای ضرورت را - از جمله به دست آدمی - پس و پیش می‌کند و به هم می‌رساند. و چنین است که، در نظمی سراسری و پویا که نظم برآورده دست آدمی جزئی ناچیز از آن است، ترکیب‌ها از هم می‌گسلد و در نمودی دیگر به هم می‌پیوندد: زایش و مرگی همسنگ که نه بر هستی می‌افزاید و نه از آن می‌کاهد.

حقیقت گوهر هستی است چنان که هست، و آن به خود است و در خود، بی هیچ بستگی، پاک از هر گونه آمیختگی، - فروغ زورآور پیروز، و ناشناخت تا جاودان.

بازتاب حقیقت در ذهن آدمی واقعیت است، دریافتنی و دریافته، به

گنجای ذهن. برخلاف حقیقت مطلقِ بیکران که تام است و بخش ناپذیر، واقعیت، در پیوندش با محدودیتِ زمانی و مکانی ذهن آدمی، همیشه جزئی است و نسبی، و از یکی به دیگری رنگ به رنگ و گونه‌گون می‌نماید.

چیز، پدیده، هر چیز و هر پدیده، پرتو جزئی حقیقت است که بر آینهٔ ذهن و حواس آدمی تافته واقعیت نام گرفته. اگر ذهن و حواس آدمی از میان برداشته شود، دیگر نه چیز چیز است و نه پدیده پدیده: هستی است، یگانه و همگن و جاوید، بیکران. با این همه، در غلط نیفتیم. چیز و پدیده به حقیقت که در آن غوطه‌ورند واقعیت‌اند، نه به دریافت ذهن و حواس.

دریافتِ واقعیت با داوری ذهن دربارهٔ آن همخوان نیست. نیازها، پسندها، آرزوهای فردی و اجتماعی در کار می‌آیند. ذهن، آگاهانه یا ناآگاهانه، در تصویری که از واقعیت در آن پدید می‌آید به دستکاری می‌پردازد. کمتر یا بیشتر، آن می‌بیند که می‌خواهد، و چنانش می‌بیند که می‌خواهد.

هستی، از آن رو که به خود هست و هیچ جز او نیست، حقیقت است، یک‌رنگ، همه راستی و بس. اما جهانِ زندگی، آن بخش جاندار و برخوردار از حواس هستی که در حصار بود و باش و ستد و داد زیستی خود است و به همان نیز «خودی» را در خود درمی‌یابد و هر دریافتی در او، دور یا نزدیک، با انگیزه‌های خورد و پرورد و زاینده‌گی و تلاش بقا همراه است، باری، جهانِ زندگی، خاصهٔ آدمی، هم راست دارد و هم دروغ.

این راست و دروغ، در همه حال، نقش واقعیت است در آینهٔ ذهن که، کمتر یا بیشتر، از گرمای تأثرات درونی و بیرونی تاب برمی‌دارد. از این رو، در آدمی نه «راست» راست است به درستی و نه «دروغ» دروغ است به

تسامی. «راست» و «دروغ» را زندگی و انگیزه‌های آن، حادثات و دگرگونی‌های آن، در آدمی می‌نشانند، به هم می‌آمیزد، یکی را از دیگری برمی‌آورد. راست من دروغ تو است، و دروغ امروز تو راست فردای من، بسته به آن که چه باشیم و با هم چگونه برآییم. هر اندیشه، هر سخن، هر کنش، به اعتبار هستی راست است و جز راستی نیست، اما به اعتبار زندگی و درگستره جنبش و دگرگونی حادثات زندگی پذیرای نقش «راست» و «دروغ» هر دو است. آن یکی بیرون و برکنار از داوری است، و این یکی خود مُستندِ داوری و آنچه از کیفر و پاداش یا چشم‌پوشی و فراموشی که به دنبال می‌آورد.

«دروغ» و «راست» در آدمی فردی است و اجتماعی، و، به مانند زندگی فرد و جامعه، پیوسته در کشاکش دگرگونی است و رنگ زمان و مکان دارد. آنچه از آن که اجتماعی است و در داوری‌ها و پیشداوری‌های جامعه تبلور می‌یابد، برآیند هندسی «راست و دروغ» انبوه آزمون‌های فردی است، نه حاصل جمع ساده آن.

فرد - بسیار به ندرت و در پی آزمون‌ها و سنجش‌ها و ورزش‌های دراز و دشوار - می‌تواند راستی بی‌کم و کاست را در جنبش و گردش هستی دریابد و اندیشه و خواست و کنش خود را، در حدّ توان، با آن هماهنگ سازد؛ از میان آشفتگی و درهم آمیختگی دروغ و راستِ نسبی و گذرای خود به راستِ پایای هستی راه ببرد. در دیده چنان فردی همه چیز در هستی - و از آن جمله در قلمرو پهناور زندگی - به جا و روا و پذیرفتنی است، بی‌ریخت هیچ داوری. این است و به ضرورت باید باشد. اما گمان نرود که این خود زمینگیر شدن ازاده و عمل است و زیونی و عاطل ماندگی. پیوند زنده و پویای او با کل هستی - و ناگزیر با کل زندگی - بر جاست. اندیشه و خواست و کنش او، در پیوند با ضرورت هستی، بر کار و درکار است و او، آگاهانه، آن می‌کند که ضرورت هستی بر آنش می‌دارد.

اما جامعه که داوری‌ها و پیشداوری‌هایش برآیند هندسی راست و دروغ انبوه آزمون‌هاست، راستی بی‌کم و کاست را در جنبش و گردش هستی بر نمی‌تابد، دروغ خود را با راست هستی پیوند می‌زند؛ بسا هم راست را به دروغ می‌پوشاند؛ همه به ضرورت.

با آمد و رفت نسل‌های بی‌شمار و گسترش دامنه‌ی آزمون و اندیشه و عمل، مرزهای تصرف آدمی در هر دو راستای درون و بیرون خود پیوسته دورتر و دورتر برده می‌شد. همان‌گونه که، در گذار زمان، چهره‌ی زمین به خواست آدمی و با عمل سودگرایانه‌ی آدمی دگرگون می‌گشت، خود او نیز نقش پیراستگی و فرهیختگی می‌گرفت، اندیشه‌ی دریابنده و پژوهنده‌اش، از تخته‌بند نیازهای عاجل زیستی، در تلاش‌های می‌افتاد. نه در همه به یک اندازه، نه همه بر یک الگو. میان انبوه آدمیان فرومانده در تکاپوی هر روزه‌ی زیست، همیشه شماری اندک بودند که به انگیزش اندیشه‌ی تحلیل‌گر و نیروی ترکیب‌کننده‌ی خیال می‌توانستند از اندوخته‌ی دانسته‌های دست‌آموز دریافتی نو استخراج کنند و با دستاوردهای خود در زمینه‌های دانش و تکنیک و هنر از دشواری‌های زندگی بکاهد یا به رنگ و نگار زیبایی‌اش بیارایند. این پیشتازان کاروان بشر، به رغم ناهمی‌ها و ایستادگی‌ها، بر دیرجیبی و کند پویی توده‌ها تاخت می‌بردند و آنان را، خواه ناخواه، در راه‌های ناشناخته به سوی فراخی و آسانی زیست و پیشرفت فرهنگ همگانی از پی خود می‌کشیدند. زمان در گذر بود و آدمی راه‌ها و بیراهه‌ها را می‌آزمود؛ از فرازها به نشیب‌ها فرو می‌افتاد و، کوفته و دردمند، باز قدمی افراشت. تا، پس از ده‌ها هزار سال، به بهای سیلاب‌های اشک و عرق و خون، اینجا و آنجا، به چنان پایگاه شگرفی از انباشت دانسته‌ها و کارآیی افزارهای دست و اندیشه رسید که اینک، می‌بینیم، آدمی در آستانه‌ی آن است که به واقع در شمار نیروهای گرداننده

زمین در هر دو راستای زندگی و مرگ درآید. دستاوردی به راستی در خور اعجاب و سرفرازی. اما، بهتر که اندازه نگه داریم. آدمی خانه برگذر سیل دارد، و توان پیش‌بینی و پیشگیری‌اش چندان نیست که از غافلگیری ناشناخته‌ها ایمنی‌اش بیخشد. از آن گذشته، خانه‌اش — زمین — اگر هم روزی به تمامی در نهفت و آشکار خویش در پنجه تصرف دانش و خواست و عملی وی درآید، باز با هر چه در آن و بر آن است و با همه نیروهای بزرگی که در آن درکارند، به قیاس بیکرانگی هستی در کل دست نیافتنی و ناشناختنی، «چو خشخاشی بُود بر روی دریا». تا خود آدمی چه در شمار آید...

دانش آدمی به رغم افتادگی‌ها و نادانسته‌های پایان‌ناپذیر، به هم بردوخته تصویرهای پاره‌های هستی است در کارگاه ذهن. در این کارگاه تودرتو که همه روشنایی نیست و کار آن همه بر نظم خطکش و پرگار نیست، اما تا زندگی هست در کار است، اندیشه‌ها و پنداشت‌ها، دانسته‌ها و آزموده‌ها، باز جُسته‌ها و یافته‌ها، ترکیب و تخمیر می‌شوند و دریافت‌های نو صورت می‌پذیرند، و آن همه خود باز مایه پژوهش‌ها و سنجش‌ها و نتیجه‌گیری‌ها در زمینه ناشناخته‌های دیگر می‌گردند. بدین‌سان، تصویرهای ذهنی پدیده‌ها، با ساز و کار خستگی‌ناپذیر اندیشه و خیال، و به یاری ابزارهای پیوسته پیچیده‌تر و دور بُردتر بررسی و پژوهش، فضای گسترده‌تر و ژرف‌تری را باز می‌نمایند و در برمی‌گیرند؛ پدیده‌های بیشتر و بیشتری در دایره دید می‌آیند و پیوستگی‌ها و هماهنگی‌هاشان، ناهمخوانی‌ها و ناسازگاری‌هاشان، باز شکافته می‌شوند و به آزمون و شناخت تن در می‌دهند؛ درخت دانش آدمی شاخه‌های نو بر می‌آورد. و البته، این روندی نیست که از مرز پدیده‌هایی — هر چند پرشمار — که در دسترس اندیشه و ابزارهای مادی پژوهش و

آزمون آدمی تواند بود هرگز فراتر تواند رفت. هستی، در یگانگی و بی‌کرانگی خود، در پیمانۀ دانش آدمی نمی‌گنجد، حقیقتِ هستی تا جاودان نقابِ ناشناختگی بر چهره خواهد داشت.

دانش آدمی دستاورد بر هم انباشته یافته‌های اندیشه و آزمون در دورانهای پیشمار در هر کران زمین است، — میراثی همگانی و، با همه پراکندگی در زمان و مکان، تقسیم‌ناپذیر؛ میراثی که بیشترین ارزش و اعتبار آن در هر زمان به توان پاسخگویی اش به نیازهای فردی و اجتماعی همان زمان بستگی دارد.

در روزگار ما، به همان اندازه که دامنه دانش جهانی گسترش می‌یابد و، نوبه نو، کاوش و پژوهش و انباشت یافته‌ها در زمینه‌ها و در راستاهای گوناگون صورت می‌پذیرد، سهم هر تلاشگر اندیشه و آزمون در کل دانش زمان به نسبت کاهش می‌یابد. دانش فردی او دریافتی است جزئی با کاربرد ویژه، اما هر چه دقیق‌تر و ژرفتر در محدوده‌ای تنگ، تقریباً بسته. پژوهندگان — فرد یا گروه همکار — گویی در پناه دیوارها و پرچین‌ها، جدا از هم، باغچه کوچک خود را پیگیرانه و غیورانه بیل می‌زنند و غالباً جز دیدی سرسری از کار و دستاورد همسایگان ندارند. با این همه، این باغچه‌های پر بار و بر، در تنگنای حد و مرز پاس داشته خود، از فراز پرچین‌ها و دیوارها به هم پیوسته‌اند و، بی‌شور و شتاب، با هم در داد و ستدی کلی هستند، چنان که از دور و از بالا گستره یگانه‌ای را پدید می‌آورند: دانش آدمی در مقطع زمان.

در دانش آدمی آنچه بویژه درخور اعتماد تواند بود، — بی‌آن که سخن از یقین در میان باشد که پنداشت آن بسا پای‌بند است بر پای پژوهش دانش، — بخشی است که با واقعیات اندازه‌گرفتنی سروکار دارد و در آن، به هر اندازه که دقت پژوهش اقتضا کند، امکان بازسازی و تکرار آزمون به خواست پژوهنده هست. چنین دانشی، نه همان به برکت توانمندی‌های

اندیشه و تخیل و ریزینی‌های روش منطقی، بل بویژه در پی برخورد‌های صبورانه مکرر چند جانبه با یک پدیده به دست می‌آید، به گونه‌ای که دید و بررسی و اندازه‌گیری و مقابله و نتیجه‌گیری در روندی نظم یافته پیش می‌رود تا سرانجام به مرحله تعمیم منطقی و بویژه ریاضی یافته‌ها برسد. چنین است دانش آزمایشگاهی، — دانش به دست آمده به میانجی مجموعه‌های کوچک و بزرگ و ساده یا پیچیده ابزارهای دید و سنجش و بررسی، با هر درجه از دقت و دوربردی که تکنیک زمان امکان دهد.^۱ جز این، — و جز دانش ریاضی که از انتزاع یا بیرون کشیدن پدیده از پوسته ویژگی‌های فردی‌اش آغاز می‌کند و، در بررسی و استدلال و نتیجه‌گیری، تنها با شمار و اندازه و شکل سر و کار دارد و سپس، در پیشروی تدریجی منطق باریک ریس خود، از چند و چون روابط کمی واقعیت‌های برهنه و همسان شده به گسترش‌های سراسر فرضی و قراردادی رو می‌آورد و از آنها افزار کارآمدتری برای پژوهش و شناخت پدیده‌های عینی و برنامه‌ریزی و مدیریت دستگاه‌های پیچیده تولیدی و اداری فراهم می‌آورد، — باری، هر چه جز این دعوی دانش کند بیشتر فرابافته ذهن است که آن هم، دانسته یا ندانسته، تاروپود از یافته‌های پذیرفته و طبقه‌بندی شده پیشین دارد. این گونه «دانش‌ها»، اگر هم اینجا و آنجا روش «علمی» در پیش گیرند و از پژوهش‌های ریاضی — آزمایشگاهی گواه بیارند و بدان استدلال کنند، همیشه گزینشی‌اند و با عواطف و اغراض آمیخته‌اند. از این رو، جز با کم و بیش بدگمانی و پرهیز نمی‌توان بدانها نگرست. اما، درست به همین رنگ عاطفی که در آنهاست، در بسیار کسان که از شک و وسواس علمی زره نساخته‌اند می‌توانند شور یقینی خواب‌آور، — و در برخی نیز پرخاشگر، — برانگیزند. و جای

۱ - مانند متر، ترازو، ساعت، نیروسنج، میکروسکوپ، تلسکوپ، ابزارهای سنجش الکتریسته، طیف‌سنج، شتاب دهنده الکترون...

شگفتی نیست که صحنه این دسته «دانش‌ها» را آوردگاه آرای ناهماهنگ و ناساز می‌یابیم، از هر سو انگیزه و آماج پرسش‌هایی که پاسخ قانع‌کننده نمی‌گیرند. نزدیک به همین، اما در پایگاهی دیگر یا برتر، می‌توان از باور دینی یاد کرد که داده‌های آن در و دیوار خرد متعارف را درهم می‌شکند و در جهشی تا فراتر از وسواس واقع‌بینی دانش به ایمان می‌رسد، که آن سخنی دیگر است.

اندکی به عقب برگردیم.

دریافتِ واقعیت در نخستین برخورد فرد با پاره‌های هستی — آنچه دندانه‌های حواس و اندیشه ما از کل هستی بر می‌کند — هیجانی از خوشی و ناخوشی و شگفتی و ترس و امید و جز آن به همراه دارد، — دریافتی خام و لغزان و گریزان که به تکرار حد و مرز مشخص می‌یابد، دست‌آموز می‌شود و در کنار دیگر اندوخته‌های ذهن فرد جای می‌گیرد. اما این هنوز دانش نیست. داده‌ای است از داده‌های بسیار که بی‌نظم و بی‌پیوند در ذهن انبار شده ارزش و اعتبار آموزش یا کاربرد همگانی نیافته است. آن دریافت‌هایی را می‌توان به دانش ارزانی داشت که در حیطه آزمون و داوری دیگران درآمده نظمی برپایه رابطه‌ها و ویژگی‌ها، همسانی‌ها و ناهمسانی‌ها، و زمینه و شیوه کاربرد یافته باشند.

دریافت واقعیت، در پایگاه شعور گروهی نیز، ای بسا با عواطف و اغراض گوناگون همراه است، و در هر دو راستای پذیرش و انکار باوری به بار می‌آورد که بر حسب احوال فزونی و کاستی می‌گیرد و گاه حتی از نفی به اثبات و از اثبات به نفی می‌گراید. پیداست که هیچ دانش فراگیر معتبری را نمی‌توان بر چنین زمینه ناستوار بنیاد نهاد. دانش مقوله‌ای است اجتماعی و برای پی‌ریزی و برآوردن بنای آن باید مصالحش را در «واقعیت یکسان» جست، واقعیتی در خور دریافت و تأیید و پذیرش

همگان. و چنین بود که، پس از روزگاران دراز پنداریافی پیرامون «دانسته‌های» درست و نادرست انبار شده بر هم، برای آن که کار پژوهش و داوری هر چه بیشتر از تأثیر گمراه‌کننده عواطف و اغراض بر کنار باشد، دید و سنجش و بررسی پدیده‌ها تا جایی که امکان داشت به افزارهای بی‌جان، به‌ویژه افزارهایی که نتیجه سنجش را در معرض دید هر کسی می‌آورند، واگذار شد. بدین‌سان آدمی، گام به گام، به دانشی متکی به ارقام و در خور اعتماد همگان دست یافت که در هر زمان، دست کم در حد نیازهای همان زمان، کارآمد و معتبر است.

با دستاورد هر گونه بررسی و سنجش واقعیت به دو گونه می‌توان برخورد داشت: باور داشتن و بر همان ایستادن، یا اعتماد کردن به شرط بازنگریستن و آزمودن.

باور داشتن تسلیم شدن ذهن است به یکبارگی و آسودن از خارخار پژوهش و داوری دمام. اما اعتماد کردن مشروط پذیرفتاری شتابزده است در خدمت نیاز روز، تا دست دادن فرصت نگرشی دورتر و ژرفتر به احتمال تصحیح یا ابطال دریافت نخستین.

آن که به دریافت خود از واقعیت موقتاً اعتماد می‌کند، از آن رو است که خود را بدان ناچار می‌بیند. زندگی هر روزه‌اش از او عمل می‌خواهد. و همین عمل و ضرورت هشیاری و احتیاط در عمل است که هر دم او را به سنجش و داوری مجدد فرا می‌خواند، هم برای پرهیز از سوزش خطاها و به سردرآمدن‌ها، و هم برای پیشروی بیشتر در جنگل واقعیت‌های ناشناخته. بدین‌سان، اعتماد را در او می‌توان همزاد بی‌اعتمادی دانست. او، به دریافت بیواسطه دل، می‌داند که حقیقت هست و جز یکی نیست. اما، در پی خلاف‌گویی و سردرگمی یافته‌ها و بافته‌های آزمون و پژوهش سده‌ها و نسل‌ها، سرانجام درمی‌یابد که راهی به حقیقت نیست، و بازتاب

حقیقت در ذهن در همه حال محدود و کژمژ و ابتر است. آنگاه، اگر هم کشش و جهش جان به سوی حقیقتِ ناشناخته ناشناختنی هنوز در نهان آسوده‌اش نگذارد، با یقین بر آن که گام نهادن در چنان راه بن‌بست جز ناکامی سرانجامی ندارد، چاره در آن می‌بیند که خود را از وسواس شناختِ حقیقت برهاند. تصمیمی دردناک و سرنوشت‌ساز. اینک او چنان عمل می‌کند و خود را چنان می‌نمایاند که گویی در دیده‌اش آنچه به‌راستی هست همان واقعیت است و بس، و بیرون از تصویر پاره‌های هستی که در ذهن می‌آید و به آزمون و بررسی و «شناخت» تن درمی‌دهد چیزی نیست.

آری، سرخورده از تلاش هزاران ساله برای «گشودن راز هستی»، آدمی جرأت نمود و خود را از غرقاب سرگیجه‌آور «آنچه اندر وهم ناید» بیرون کشید و تنها به آنچه به‌واقع دریافتنی و به کار آمدنی است پرداخت. در این رفتار او هم فروتنی بود و هم گستاخی اندیشه‌ای که خود را «رشید و آزاد» می‌شمارد. از آن پس بود که دانش آدمی - هم تئوری و هم کاربرد آن در زندگی هر روزه - با شتابی روز افزون بالیدن گرفت و در هر سه بُعد خاک و آب و فضا پیش رفت. انباشت دستاوردهای تدریجی اندیشه و فن، و ترکیب و تخمیر و نوزایی‌شان، پیوسته گستره بیشتری از واقعیت را در دسترس پژوهش و شناخت و بهره‌گیری آدمی گذاشت و می‌گذارد، چنان که به چشم می‌بینیم. و گفتنی آن که همین دستاوردهای دانش محدود به واقعیت آزموده، به روی آن کس که به رغم همه حجاب‌ها شور دیدار «ناشناخته» در سر دارد، روزه‌ای هر چند باریک می‌گشاید. آری، «دانش» محدود به زمان و مکان آدمی می‌تواند تخته پرشی برای جان‌های حق جو باشد. و بیهوده نیست که، از آغاز تاکنون، «واصلان به حق» که گفته می‌شود بر نهفته و آشکار هستی اشرف دارند در مکاشفه‌های خود چیزی فراتر از درست و نادرست دانسته‌ها و پذیرفته‌های زمان خود

نگفته‌اند.^۱

از سوی دیگر، آن که خواه به پژوهش و آزمون خویش یا به القاء دیگران به دریافتی از واقعیت باور دارد، واقعیت را با حقیقت یگانه که همه روشنایی است و دگرگونی نمی‌پذیرد یکی می‌گیرد. او در باور خویش به بندرگاه امن رسیده لنگر انداخته: «این است و جز این نیست». بهتر که در دسرسش ندهند و خواب را بر او آشفته ندارند. باورش نه همان آسودگی خاطر که سرشاری زندگی و همه زندگی اوست. پس، به ویژه در زمینه زندگی جامعه، طبیعی است که او ایمنی فردی و اجتماعی را در استقرار جامعه‌ای همگن بداند، — همسویی من و ما. چه، آن که بر باور ما نیست محیط را ناهمگن و بسا هم نایمن می‌دارد. چاره چیست؟ باید ما بود و ما، همه ما. و آن که بر باوری دیگر است، باید امکان دیگر بودن را از او گرفت. در خود مستحیلش کرد. یا، هر جا و هر زمان که پشتوانه نیرویی قاهر دست داد، بی‌محابا از سر راهش برداشت. این است راز ناشکیبایی و پرخاشگری باور، — هر باوری، با هر رنگ و هر جهان‌بینی که سرشت ترسان و نابردبار فرد یا گروه برای دوام یگانگی و ایمنی جامعه از آن بهانه می‌سازد. اما این هم هست که باور نیروست، نیرویی شگرف که از جداسری‌ها و پراکندگی‌ها و خودرایی‌ها توده به هم بسته یگانه‌ای پدید می‌آورد، مانند آهن‌ریا و بُراده آهن. و در جهان چه بسا معجزه‌ها که به نیروی باور — تا جوان است و جوشان — رخ نموده است! آری، هر جا که باوری از هر گونه، — دینی، قومی و تاریخی، سیاسی، اقتصادی، — در توده‌ها ریشه بدواند، نیرویی همساز و همسو پدید می‌آید و بر هم انباشته می‌شود که ناچار راهی برای مصرف و عمل خواهد جست و، بی‌هیچ شک، به‌زودی در پی برهم زدن توازن قدرتهای مستقر بر خواهد آمد. و آن

۱- ابوسعید ابوالخیر به آن کس که از وی درباره بوعلی‌سینا می‌پرسد پاسخ می‌دهد: «آنچه او می‌داند من می‌بینم و آنچه من می‌بینم او می‌داند.»

نه چندان به انگیزش خواستی اندیشیده و در بیان آمده، بل بر اثر ضرورتی که در انباشت نیروی باور است. با این همه، همان ایمنی محیط همگن که پیروزی باور به همراه می آورد، پس از چندی که خاطرها آسوده شد، همچون لالایی خواب آوری نیروی باورِ خوگرفته را از تأثیر خواهد انداخت. ازین رو، شاید به سود باور پیروز باشد که «حقیقت» را در انحصار خود نداند - یا دست کم چنین وانمود کند - و، در تداوم درگیری و احتجاج با «کجروها»، نیروی زندگی را در خود بیدار و برکار بدارد.

برای فرد آدمی، در روند آزمونها و آموزشهای زندگی، تصویرهایی از پاره‌های هستی در ذهن فراهم می آید که به رنگ و بوی خود اوست، آشنا و دست آموز. جز در بخشی از مردم که به شمار اندک‌اند و فعالیت ذهنی شان از روشنی و سنجیدگی و پیوند منطقی برخوردار است، دیگران اگر هم در انباشت ذهن شان چیزی از داده‌های دانش و ادب و هنر یافت شود، همچنان دانش نیست، ادب و هنر نیست، دستگاه به هم پیوسته و هماهنگ فلسفی یا دینی نیست. تکه پاره‌هایی است از همه آنها، درست و نادرست، سازگار و ناسازگار، همه به یک سان کرخ گشته و بی اثر، مگر به استثناء آنجا که سخن از سود و زیان عاجل می رود. در آن میان باز انبوه آموخته‌های در جان سرشته است از مرده ریگی سنت و آداب و افسانه و مثل و خرافات پیشینیان، همه باهم و در کنار هم، دم دست، چنان که به هنگام نیاز، برای بستن دهان این یا رام کردن آن، می توان به کارشان گرفت، از آنها دلیل تراشید، برای رفتارهای ناهمخوان بهانه ساخت. هر چه هست، با آنهاست که، بر آهنگِ ضربانِ جذب و دفع یادها و فراموشی‌ها، رویش عواطف پذیرفته یا سرکوفته، زایش و مرگ انگیزه‌ها و خواست‌ها، اندیشه‌ها، باورها، جهان درونی فرد آدمی شکل می‌گیرد، پرورده و بالیده می‌شود، جنبش و بانگ و نوا می‌یابد. به آنهاست که او

«خود» است و به خود بودن باز شناخته می‌شود، چندان که با هیچکس دیگر نمی‌توان اشتباهش کرد. و همیشه میان این «خود» و آنچه شخص در عادیات زندگی در دیده دیگران و حتی در چشم خویش می‌نماید فاصله هست، کمتر یا بیشتر. این «خود» فراگیر لغزان و گریزان شخص را همچون هوا یا آب دریا در میان گرفته، با موجهای آرام یا تندی که در واکنش به انگیزه‌های درونی و بیرونی در آن پدید می‌آید، به خواست و رفتار خو گرفته شخص راه می‌دهد یا راه را بر آن دشوار می‌سازد و گاه نیز یکسره می‌بندد. و شخص، با آن که به گمان خود توجه داشته است، آن می‌گوید و آن می‌کند که نمی‌خواسته است. و، پشیمانی دست دهد یا نه، قصد پرهیز از تکرار یا جبران آنچه رفته است در ضمیر سر برآرد یا نه، شخص می‌داند که از آنچه کرده است چاره نبود. گویی در او کسی دیگر است که، هر زمان اراده کند، اهرم مکانیسم ناشناخته‌ای را در او به حرکت می‌آورد و «بود» و «شد» و «کرد» پیش‌بینی نشده‌ای را در او به تحقق می‌رساند. و این دیگری «خودترین» خود اوست که در مردم عادی تنها دورادور و در نیمه تاریکی وهم و حیرت خود را بر او آشکار می‌کند: شبیحی مه‌آلود که هم او هست، هم او نیست. اما استثناهایی هم هستند، کسانی که در ایشان این «خود درونی» کمتر نقاب بر چهره دارد. شخص، در هر دو راستای «نیکی و بدی»، بر خود و برخواست و کرد خود بیناست؛ با خوشتن و دیگران همان است که می‌نماید، «دیگری» را برجای خود نشسته نمی‌یابد، اگر هم در کاری بازگشت کند، از رفته پشیمانی ندارد. شدنی بود و شد. دوگونگی و تناقض در این گونه کسان نیست. هرگاه در چیزی اراده‌شان به جد برانگیخته شود و در کار آیند، گویی در فضائی همچون بلور تراشیده شناورند، همه روشنائی: مسیر رفتارشان راست خط‌کشی شده، پیوسته و بی‌گسست، دور و نزدیکش سراسر دیدنی و سنجیدنی. به دقت می‌دانند چه باید بخواهند و آن

می‌کنند که می‌خواهند: هماهنگی خواست و افزارهای تحقق عینی آن. نیکی یا بدی، صلاح یا فساد، در اینان نزدیک به کمال است، کمتر به آگاهی تا به کشش طبع، کمتر به خوش داشت دل تا به ضرورت دو تو. در این هر دو گروه استثنائی باوری است راسخ و استوار، نیرویی سلطه‌جو، سازش‌ناپذیر، کینه‌کش و خیره‌کش که هر چیز و هر کس را، اگر توانی دست داد، به پای «آرمان» قربانی می‌کند. و آرمان می‌تواند لذت تن باشد، مال و مقام باشد، قدرت و ترس‌آوری و نام و احترام باشد، عدل و آزادی و برابری باشد، میهن، ملت، دین و خدا باشد. می‌تواند هم دانش و هنر باشد؛ و، بی‌رحم‌تر و خودرأی‌تر از همه، آرمان فرمانروایی عقل باشد. اینان ویران‌کنندگان و سازندگان جهان پیرامون خوداند. به نام خوشبختی و کامگاری و رستگاری فرد یا جامعه، ای بسا رنج و بدبختی حال، و گاه نیز، اگر چه همیشه با تأخیر ستوه‌آور ناگزیر، پیشرفت و بهروزی واقعی آینده را در پی خود به ارمغان می‌آورند. و بها البته گزاف است، بهایی که بهره‌وران آینده، فرزندان قربانیان امروز، بدان نخواهند اندیشید و سپاس نخواهند داشت. ولی چه باک!



هستی هست و کار خود می‌کند، در جنبش و گردش جاوید، بیکران، سراسر تاروپودش ضرورت، ضرورت بود و نمود و کرد. و ضرورت نه نیکی می‌شناسد نه بدی؛ نه زشتی می‌داند نه زیبایی؛ نه در پی سود است نه زیان. نیک و بد، زشت و زیبا، سودمند یا زیانبار، همه رویه آدمی دارد، معنا و اعتبار از او می‌گیرد. آنچه به هماهنگی جان و تن آدمی - فرد یا جامعه - راه دهد و پویه «بود» و «شد» و «کرد» را در او با کمترین دشواری میسر سازد، همان نیک است، همان زیباست، سودمند و خواستنی است. نیک، نیازی شناخته یا ناشناخته را در آدمی برآورده می‌کند، اما زیبا به جوشش نیرو سرشارش می‌دارد. در یکی خشنودی است و در دیگری

شادی. بد و زشت، برخلاف.

هماهنگی احوال آدمی به همسنگی یا موازنه خواست‌ها و توانایی‌ها و کردهاست. خواست به انگیزه نیاز تن یا دل و جان سر برمی آورد و کرد — در حد توان — با صرف نیرو تحقق می‌یابد. همسنگی خواست‌ها و کردها صرفه‌جویی در تلاش یا امساک در کاربرد نیرو را با خود دارد. همینکه این موازنه، به هر انگیزه، در فرد یا جامعه به هم بخورد، تلاشی به ضرورت در راستای جبران آن درمی‌گیرد: نیروهای ناهمخوان، درگیرودار هجوم و دفاع، سرانجام به موازنه تازه‌ای می‌رسند، همچنان شکستنده که پیشین. و این همه، جنبش و گردش است در چارچوب موازنه کل هستی که برجا می‌ماند، بی‌کم و کاست.

نیک به خود نیک نیست. به معیاری جز خود — به معیار پذیرش جامعه — نیک است، همچنان که بد هم به خود بد نیست. نیک و بد و زشت و زیبا، و هرگونه توصیفی از این دست، به سنجش و داوری است که مصداق می‌یابند، — سنجش و داوری آدمی یا هر موجود دریا بنده اندیشمند.

در مقام سنجش و داوری، بد و نیک و زشت و زیبا و صفت‌هایی از این دست واژه‌هایی هستند نمایشگر ارزش‌های اجتماعی. ناقد اجتماع است، نه هر کس به هر گونه که پسند وی بود. در برخورد با هر نمودی از نیک و بد و زشت و زیبا، ضمیر فرد بر الگوی ارزیابی‌های پذیرفته جامعه بی‌درنگ به داوری می‌پردازد، و در این داوری انگیزه‌ای برای واکنش در خود می‌یابد، — روندی آنی، بی‌نیاز به دخالت اراده آگاه: این خوب است و ستودنی، آن بد است و نکوهیدنی؛ این زشت است، چنین بر ابرو می‌آورم، آن زیباست، دوستش می‌دارم. همه، بی‌آنکه بر زبان آید، یا حتی از اندیشه بگذرد. آنچه هست، همان انگیزش و واکنش است که بی‌درنگ سر برمی‌آورد. با این همه، چنان نیست که دریافت عاطفی فرد و داوری

اختصاصی او در برخورد با نمودها یکسر متفی بوده باشد. در برخی کسان استثنائی، و در تقریباً همه کس در پاره‌ای موارد نادر، درست همین دریافت و داوری اختصاصی است که واکنش را در آنان برمی‌انگیزد، آگاهانه و خواسته یا بی‌آگاهی و بی‌خواستِ روشن، گو جامعه هر چه خواهد و به هر گونه که پذیرفته همگان است بدان پاسخ دهد. این استثنائی است که قاعده را در هم نمی‌شکند. اما، در همه حال، از انگیزه واکنش تا به فعلیت رسیدن واکنش فاصله هست. بگذریم از موارد استثنائی. تواند بود که، بویژه در فرد آدمی، انگیزه‌ای نیرومندتر - ترس، ناچاری، دلسوزی، شیفتگی محبت، دورنگری، ضرورتِ شکیبایی تا به دست آمدن فرصت ... واکنش را به تأخیر اندازد و یا یکسر مانع شود. اما واکنش جامعه که همواره دامنه‌ای گسترده دارد، کم یا بیش با تأخیر همراه است. بسا هم، در پی مصلحت‌بینی‌ها، دستمایه داد و ستد سیاسی می‌گردد. و چنین است که بدی گاه پاداش نیک می‌یابد و نیکی کیفر می‌بیند. و شگفت آن که وجدان همگانی، اگر هم بر آن بر سر انکار باشد، بر این وارونگی رفتار چشم فرومی‌بندد، و حتی می‌پذیردش. و این باز گواهی است بر آن که بد و نیک و زشت و زیبا به خود ارزشی ندارند، بلکه به ارزیابی جامعه برآورد می‌شوند.

با این همه، در آنچه به عادیات رفتار دیگران باز می‌گردد، هر کس خود را در ارزیابی نیک و بد آزاد می‌پندارد و بی‌پروا به ستایش و نکوهش می‌پردازد، سخن به تأیید یا اعتراض می‌گوید، ولی در همان راستای سنجش و داوری پذیرفته همگانی واکنش نشان می‌دهد. کمتر کسی هم بر او خرده می‌گیرد. کار کوچک است و بُردی چندان ندارد. روایی الگوهای داوری و نیروی ضابطه‌های رفتار و خوی پذیرفته اجتماعی چنان است که نمی‌گذارد فرد از اندازه درگذرد. بدین‌سان، در مواردی هم که اختیار پاداش و کیفر به دست فرد است، مثلاً در چار دیواری خانه و خانواده،

تقریباً هر کس بی هیچ تکلف بر پایه ارزش‌های پذیرفته همگانی عمل می‌کند. آری، جامعه در سیرده‌ها هزار ساله‌اش ارزش‌هایی میانگین پدید آورده است که همچون سکه روایی دارند و رفتار فرد را، بخواهد یا نخواهد، بدانند یا ندانند، در کل مشروط می‌سازند.

سنجش و داوری جداگانه فرد درباره یک رفتار معین، گاه می‌تواند با سنجش و داوری گروهی از مردم همسو و همزمان افتد. در این حال، واکنشی گروهی خود به خود شکل می‌گیرد که می‌تواند دیوار بست قانون — این بیان داوری طبقه‌بندی شده و روایی یافته جامعه — را درهم بشکند، مثلاً دزد یا خلافکاری دیگر یا واپس‌زده طبقاتی و حتی بیگانه‌ای را در هیجان خشم گروهی کیفر دهد.

چنین رفتار گروهی، اگر چه مشروعیت و جواز قانونی ندارد، در راستای ارزیابی‌های پذیرفته مردم است و جامعه در برابر آن سرمدارا دارد و لاپوشانش می‌کند.

در ساختار آلی جامعه‌ها، در پیوستگی و به هم بستگی نهادها، باورها، سنت‌ها، ارزش‌هایی سر برمی‌آورند و روایی می‌یابند که همیشه و در همه جا در یک تراز نیستند، در یک تراز نمی‌مانند. آنها، همچون دیگر پدیده‌های اجتماعی، در گذار نسل‌ها ساییده می‌شوند، رنگ می‌بازند، از اعتبار می‌افتند و جا به ارزش‌های تازه وا می‌گذارند: دگردیسی نرم و نامحسوس در زمانی کم و بیش دراز، در کل هم بیرون از آگاهی و خواست. با این همه، در پی تراکم ناهمخوانی ارزش‌های سنتی با نیازهای زیستی و عاطفی بخش بزرگی از مردم، دورادور، جنبشی سنجیده و خواسته درمی‌گیرد و بساط کهنه را، اگر بتواند، یکپاره درهم می‌ریزد. این تکان‌ها و زیروویی‌های اجتماعی، هر بار مایه‌های دیگری از ارزش‌های همنام را — رنگ و نیم‌رنگ — در پی می‌آورند.

گذشته از این، در برخورد تمدن‌ها و چیرگی نظامی — سیاسی — فرهنگی یکی بر دیگری، ارزش‌هایی از بیرون بر جامعه تحمیل می‌شود، و این حادثه‌ای است بیشتر ناگهانی که جامعه در جنبش و گردش طبیعی خود آمادگی آن نداشته است. سرریز این عنصر بیگانه سرگشتگی دردناکی با خود می‌آورد: آشوبی در رفتارها درمی‌گیرد، واکنش‌های ناهمسو مایه شکاف جامعه می‌گردد، و سوسه‌های تسلیم یا شیفستگی در برخی از مردم و درماندگی و بیزاری در بخشی دیگر نمودی از بیماری دارد، تاکی. و چگونه ارگانسیم زنده جامعه ارزش‌های دورگه‌ای بزاید که رنگ و بوی خودی داشته با حال و هوای جامعه سازگار افتد.^۱ اگر این زایندگی، این فوران نیروی زندگی در جامعه نباشد چنان‌که نتواند پذیرش عناصری از فرهنگ زورآور بیگانه را با پافشاری بر هویت ویژه خویش درآمیزد، جامعه با ارزش‌های ویژه‌اش می‌میرند.

ارزش‌ها همه به یک آهنگ در گذر نیستند. برخی زودتر و برخی دیرتر تحول می‌یابند. هستند ارزش‌هایی نیز که ریشه در سرشت آدمی دارند و رکنی ثابت در نظم بنیادی هر جامعه‌اند، مانند حرمت جان آدمی، پایبندی به عهد و پیمان، دلیری و پایداری در جنگ، فداکاری در راه سرزمین و زن و فرزند، و چیزهای دیگری از این دست. و این همه، اگر ژرفتر نگرسته شود، دغدغه دوام و بقای جامعه را در خود نهفته دارد: ارزشی نیک و خواستنی است که هستی جامعه از آن نیرو بگیرد؛ بد و شایان پرهیز آنچه از نیروی زندگی بکاهد. اینجا، میزان جامعه است در تمامیت خود، نه سود و زیان‌گذرای این یا آن لایه اجتماعی، این یا آن

۱ - ایران دست‌کم دو بار در تاریخ خود با چنین آزمایشی روبه‌رو بوده است. در تاخت و تاز اسکندر و هجوم فرهنگ یونانی، و در کشورگشایی اسلام و عرب. چیرگی ارزش‌های سیاسی، فرهنگی و تکنولوژیکی غرب در صدوپنجاه ساله گذشته را باید نمونه دیگری از همین آزمایش دانست که هنوز در کشاکش آنیم.

گروه‌بندی زر و زور.

واژه‌ای که در نامگذاری پدیده‌ای روایی می‌یابد، ذهن اهل زبان آن را با صورت انتزاعی خود پدیده یکی می‌گیرد. هر واژه دیگر که در شمار مترادفات نباشد، پدیده دیگری را به ذهن می‌آورد، چنان که جز به هنگام خطای اندام‌های حسی یا اختلال‌های روانی، مدلول هیچ واژه‌ای با واژه دیگر در نمی‌آمیزد. این قدر هست که گاه، و البته به ندرت، کاربُرد واژه در طول زمان، و نیز سایش و لغزش تدریجی معنای واژه در پی نزدیکی صورت آوایی یا نوشتنی آن با واژه دیگر، آهسته آهسته آن را پذیرای مدلول تازه و گاه یکسر متضاد می‌کند، بی آن که اهل زبان از آن ب‌رمند.

واژه‌های بد و نیک و زشت و زیبا نیز بر همین سیاق‌اند. هر یک بیانگر ارزش اجتماعی امری هستند که به واقع روی می‌نماید. این واژه‌ها، با پشتوانه پذیرفتگی و روایی مدلول‌شان در جامعه، ارزیابی‌ها و داوری‌های فردی یا اجتماعی را به مجرای واکنش‌های ناگزیر در برابر امور واقع می‌برند،-واکنشی که آگاهانه یا ناخودآگاه در راستای استواری نظم جامعه یا پسند و سود فرد درمی‌گیرد. انطباق ذهنی این واژه‌ها بر امر واقع، همین که اعتبار پذیرش همگانی با خود داشت، دیگر نمی‌توان خودسرانه یکی را به جای دیگری گرفت و مثلاً بد را به جای نیک نشانند. گرچه زمینه آشفستگی در این نکته تا حدی هست. زیرا نیک همیشه زیبا نیست تا به آسانی پسند افتد، یا گاه بد زشت نمی‌نماید تا از آن ب‌رمند. و این راه را بر سهو یا شبهه کاری عمدی می‌گشاید.

اتفاق همگانی بر مدلول میانگین واژه‌های نیک و بد و زشت و زیبا در مرحله معینی از زندگی جامعه، و ارج و اعتبار کاربردشان در ارزیابی‌های حالت‌ها و رفتارهای اجتماعی، آنها را در پایگاه نیروهایی جای می‌دهد که موازنه «بود» و «شد» جامعه بدانها تحقق می‌یابد. داوری‌هایی که در

جامعه بر پایه معیارهای نیک و بد و زشت و زیبا صورت می‌گیرد و واکنش‌هایی که در پی می‌آورد از نشانه‌های راهی هستند که آدمی در روند زندگی اجتماعی می‌پیماید و خود را، از جمله، بدانها سامان می‌کند. اما این نشانه‌ها، این داوری‌ها و واکنش‌هایی که در فرد یا گروه آدمی برمی‌انگیزند، از عمل در چارچوب موازنه «بود» و «شد» زندگی جامعه فراتر نمی‌روند و کمترین جایی در موازنه سراسری هستی ندارند.

اخلاق رشته ضوابطی است که آدمی در همبودی جامعه، به آزمون نسل‌های بی‌شمار، و از راه الگوپذیری یا فرمان‌برداری، در رفتار خویش بدان سفارش می‌شود و پرورش می‌یابد، به گونه‌ای که زندگی‌اش با دیگران در نظمی متوازن بگذرد و خود از آشفتگی و پشیمانی کار ناروا برکنار بماند.

اخلاق قانون نیست، اما در کنار قانون‌های نوشته و نانوشته‌ای که بر توازن زندگی جامعه مؤثرند جای دارد.

اخلاق پاداش و کیفری اجتماعی پیش‌بینی نمی‌کند. همین قدر اشاره به واکنشی دارد که با خشنودی از کار نیک و پشیمانی از کار بد در وجدان آدمی درمی‌گیرد، یا تأیید و انکاری که در دیگران، در آنان که از دور یا نزدیک بر رفتار شخص گواه‌اند، سربرمی‌آورد. این خشنودی یا پشیمانی از کار کرده در بسیاری کسان به واقع پدید می‌آید، نه از جهش مکانیسم خودکاری که در سرشت آدمی نهاده است، بل به امری اکتسابی که نسل از پی نسل به هشدار آزمون‌های تلخ و شیرین در زندگی روانی انسان اجتماعی نشسته است و رنگ ضرورت یافته. رفتار کودکان و تا اندازه‌ای هم مردم دورافتاده کوه و دشت در این باره مثالی است روشن. آنان از لزوم توجه به دیگران و آنچه در زندگی گروهی کردنی و گفتنی است دریافتی فطری ندارند. کار و سخن و رفتارشان تنها به انگیزش خواستی است که

در آنان سر برمی آورد. از این رو پشیمانی نمی شناسند و خشنودی شان، اگر باشد، از آن است که به آنچه خواسته اند رسیده اند، نه چیز دیگر. تنها تربیت - این روش نشان دادن آزموده های رفتاری نسل های پیشین در ذهن نسل نو - است که عواطف وجدانی را به آدمی می آموزد و او را به بازگشت به کار رفته و ارزیابی آن وامی دارد.

بسیار کسان اخلاق را چیزی در شمار روغن ماشین می انگارند که به کار گرفتن آن گردش چرخ و دنده های خرد و بزرگ جامعه را نرم و هموار می کند و از خشونت برخوردها و تنش ها می کاهد. به گمان ساده اندیشانه اینان، با پیروی یکایک مردم از سفارش های اخلاق، هماهنگی سراسری جامعه دست می دهد و آسایش و بهروزی همه و هر کس تحقق می یابد. بدین سان اخلاق، با یک و یکسان انگاشتن همگان، چنان که گویی همه بر یک الگو برش یافته اند، نسخه یگانه ای برای رفتار فرد، پدر خانواده، فرزند یا شهروند، می نویسد و او را در عمل بدان آزاد می گذارد: «تو خواه از سختم پندگیر و خواه ملال». چنین است که بویژه در فرهنگ و ادب ایران، کوهی از نوشته های اخلاقی تل انبار شده است که، در قالب شعر و داستان و سخنان کوتاه و دستورهای حکمت عملی، مردم را به نیکی و برهیز از بدی - دو مفهوم عام و سر بسته - فرامی خوانند. بی هیچ تردید، در میان انبوه خاک و سنگ مکررات این کوه، گوهرهای بی مانندی هم یافت می شوند که تا سده ها و سده ها بر سینه فرهنگ و هنر آدمی خواهند درخشید. ولی، این گوهرهای غبار کهنگی گرفته جای شان دیگر در گنجینه های موزه هاست.

به پنداشت بلندگویان اخلاق سنتی، آن نیکبخت یگانه ای که دستورهای نسخه پیچ شده آنان را به کار بندد می داند که، در رفتار هر ساعت و هر دم خویش با هر کس از دور و نزدیک می باید هر چیزی را در موضع به سزای خود، که در احوال هزار رنگی زندگی کمتر می توان به

روشنی دانست چیست، اما سرانجام به صورتی که خواست نهفته دل است رخ می‌نماید. بنهد. چنین کسی، که در هر حالی از حالها گویا شناسای «موضع بسزا» است، در زندگی از همه سو مرزبندی شده خویش، آن می‌خواهد و آن می‌گوید و آن می‌کند که «بایسته» است. تسلط پنداشتی او بر نفس خود او را از آسیب جهش‌های نااندیشیده عاطفی برکنار می‌دارد. او عادل است: توازن اندیشه و خواست و عمل را در همه حال حفظ می‌کند. درست همچون یک بندباز. اما از هر صد هزار تن یکی در این هنرنمایی شگرف، که بسا چیزی از خشکی طبع و خودرایی و خودکامی دارد، توفیق نمی‌یابد. چرا؟ از آن رو که در برخورد با پدیده اجتماعی اخلاق، بنیاد را بر «اراده آزاد» آدمی نهاده‌اند که نیست، نه در فرد، نه در جامعه. و اراده اگر آزاد نباشد، انتخاب آزاد چگونه تواند بود؟

سراسر هستی را تاروپود انبوه و ریزبافت شیارهای ضرورت، — که شبکه گردش خون یا سلسله اعصاب نمودار بس کوچکی از آن است، — درمی‌نوردد. هر پدیده در شیار ویژه‌ای در جنبش و گردش است و کنش‌ها و آثار همه به ضرورت در این شیار است که رخ می‌نماید. هیچ چیز، جز به هم رسیدن دو یا چند و چندین شیار ضرورت، نمی‌تواند در «بود» و «شد» و «کرد» پدیده دگرگونی پدید آورد. در آن صورت هم پدیده دیگر آن نیست که بود، و جنبش و گردش آن اینک شیار تازه‌ای در پیش دارد که برآیند ضرورت‌های پیشین است.

این اصلی است همه‌گیر و هیچ استثناء نمی‌تواند داشت. هیچ پاره پنداشتی هستی نیست که در فرمان ضرورت نباشد و بتواند به اختیار از شیار ضرورت بیرون رود. جامعه آدمی نیز در همه بود و نمود و کرد خویش، — از سازمان یافتگی و پیوند آلی اجزاء و شیوه راهبرد گرفته تا بافت انبوه کنش‌ها و واکنش‌هایی که مردم در زمینه‌های گوناگون مناسبات

هر روزه با هم دارند، — در مسیر شیارهای ضرورت خود حرکت می‌کند. در فرد آدمی هم، خواه در آنچه به کارکرد اندام‌های او باز می‌گردد و خواه در بازتاب‌ها و دریافت‌ها و کنش‌هایی که زندگی آگاه یا ناخودآگاه او را می‌سازند، باز همه چیز در شیارهای ضرورت جریان دارد. ضرورت‌های جهان درون و بیرون هر دم در آدمی به هم می‌پیوندند و از هم می‌گسلند و بدین‌سان به رفتار فردی و اجتماعی او فعلیت می‌دهند. در تکوین و تحقق رفتار فردی و اجتماعی آدمی، گرایش و کشش و خواست آگاهانه تنها بخشی، و بسا هم بخش کوچکی، از عوامل چند و چندین‌گانه‌ای هستند که مؤثرند. از این‌رو، در ارزیابی اخلاقی از کردار و رفتار آدمی، درست‌تر و نزدیک‌تر به واقعیت امر آن است که استناد نه چندان به خواست آگاهانه وی باشد که به مجموع ضرورت‌های کم و بیش مشهود درونی و بیرونی که راهش می‌برند. در این راستا نیز آنچه اهمیت بیشتر می‌تواند داشت، به احتمال بسیار، ضرورت‌های بیرونی‌اند، ضرورت‌هایی که در متن جامعه درکارند و آدمی را به مسیر برآیند شیارهای خود می‌رانند.

آیا این به معنای نفی مسئولیت آدمی است؟ از یک دیدگاه، آری: از دیدگاه تعادل کل هستی که در یگانگی و بیکرانگی و فراخ جوصلگی و جنبش جاوید خود، از هر چه پنداشت و دریافت و ارزیابی آدمی و آنچه تواند خواست و کرد و می‌کند فراغت دارد، و آن سان که گفته‌اند: «بر دامن کبریا نشیند گرد». اما، از دیدگاه محدود زندگی جامعه که دوام آن ناگزیر به نظم و سازمان استوار و میانگینی از هماهنگی خواست‌های سازگار و ناسازگار بستگی دارد، رفتار و کردار مشهود هر کس در معرض سنجش و ارزیابی و داوری دیگران است، خواه مستقیم و بیواسطه، خواه به میانجی دستگاه راهبردی جامعه. بدین سان، هر کس در برابر دیگران پاسخگو است و ناگزیر از تحمل واکنش‌هایی که کرده‌های وی به ضرورت برمی‌انگیزند. روشن‌تر بگویم: آدمی تخته بند ضرورت‌های زندگی

گروهی در جامعه است. شناخت این ضرورت‌ها و آگاهی در به هم رساندن یا از هم گسستن مسیرشان و سپس عمل بر مقتضای آن می‌تواند فرد را به خود و به دیگران بینا کند و بدو امکان دهد که خود را با محیط پیرامون و الزامات آن همساز گرداند. فرد از این راه در متن هماهنگی و تعادل «پایدار» جامعه جای می‌گیرد، و باز همین آگاهی فرد به ضرورت‌های زندگی جامعه و عمل بر مقتضای آن — که فراموش نکنیم، خود نیز ضرورت است، — به استواری پایه‌های هماهنگی و تعادل جامعه یاری می‌رساند. اخلاق همین است: رشته ضوابطی فرآورده زندگی اجتماعی آدمی — و همان‌گونه زنده و پویانده و دگرگون شونده، — که پا به پای سازمان یافتگی و گسترش و تکامل جامعه پرداخته و پرورده شده است و می‌شود. در این روند، آگاهی و خواست آدمی — که بازتاب آزمون هر روزه ده‌ها هزار ساله زندگی همبودی اوست، — همچون ضرورتی در همبستگی با ضرورت‌های هستی جامعه عمل می‌کند، نه به استقلال، و نه به الهام فطری یا اندرزگری خردی برتر.

اخلاق نمودار بخشی از ضرورت‌های همبودی آدمیان درون ساختار جامعه است، و روبه فرد و ضوابط رفتار او دارد. در مراحل برتر تمدن و فرهنگ، ضوابطی نیز که می‌توان اخلاق گروهی‌اش نامید بتدریج شکل می‌گیرد. اما خود جامعه نیز، در کلیت زندگی‌اش که با جنبش و گردش متوازن و هماهنگ اجزای آن قرین است، ضوابطی به ضرورت دارد که از آن تعبیر به سیاست می‌شود: فن راهبرد جامعه. در ترازوی سیاست، رفتارهای فردی و گروهی به پارسنگ آرامش جامعه و مصلحت همگانی سنجیده می‌شود، به گونه‌ای که مناسبات عادی مردم با یکدیگر در برآوردن نیازهای زیستی و در کشاکش سود و زیان کار و دادوستد و مالکیت و دیگر امور در روندی کم و بیش هموار صورت بگیرد و در تداوم خود دچار وقفه نشود. اینجا، باور کلی آن است که هر کس آن

می‌دَرَوَد که می‌کارد، — هرچند که این باور بسا هم در عمل راست نمی‌آید.

در مناسبات بیرونی جامعه، در برخوردِ همراه با داد و ستد و پیوست و گسست با جامعه‌های دیگر، ملاک سنجش و عمل سود و زیان سراسری جامعه و بقای زندگی خود ویژه و مستقل آن است. اینجا دیگر به زحمت می‌توان از اخلاق سخن گفت، و اگر هم اصولی در این زمینه اعلام و حتی پذیرفته شود، احترام بدان در گرو زوری است که می‌توان به خدمت آن گماشت.

چنان که گفته شد، ضوابط اخلاق از ضرورت‌های عینی هستی جامعه برمی‌جوشد، یعنی از مقتضیات زندگی مشترک گروه‌های آدمی که ساخت و کار تن و روان در همه‌شان کم و بیش یکسان است. از این رو، همانندی‌ها و همخوانی‌هایی که در گردش زمان و در گوشه‌های دور از هم کرهٔ خاک میان داده‌های اخلاق یا شیوهٔ عملکرد و ساختار سیاسی — فرهنگی جامعه‌ها دیده شده است و می‌شود نمی‌تواند اتفاقی باشد و نباید مایهٔ شگفتی گردد.

«باید — نباید»ها و «شاید — نشاید»های اخلاقی، از جمله، تمهیدی است برای پروردن و آماده کردن فرد آدمی به منظور شرکت مسئولانه‌اش در زندگی جامعه، با هر چه کمتر احتمال ناسازگاری و سرکشی و ستیز. در زمینهٔ رفتار جامعه‌ها و کشورها با یکدیگر در صلح و جنگ نیز، دیپلماسی، با دغدغه‌های اخلاقی که از زمانهای دور گذشته تاکنون فرا می‌نماید، امروزه، در پوشش حقوق بین‌المللی، می‌خواهد از راه پیمانهای دو یا چند جانبه چارچوب پذیرفته‌ای برای وظایف و حقوق و تا اندازه‌ای اختیارات دولت‌ها پدید آورد. و چنین است که در بازار سیاست بین‌المللی، اصولی همچون شناسایی حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خود، احترام به حق حاکمیت و تمامیت ارضی کشورها، عدم مداخله در

امور داخلی یکدیگر، مناسبات برابر و متقابلاً سودمند بازرگانی، و ... همچون سکه‌هایی در گردش است که روکش اخلاقی و مردم دوستانه‌شان بسیار زود به سایش دست‌های خودخواهی و آزمندی و سلطه‌جویی و زور زدوده می‌شود. با این همه، خود پیدایی و پذیرش حتی ریاکارانه این اصول بیانگر ضرورتی در روند جنبش و گردش جامعه جهانی آدمی است و گذار آن را در آینده‌ای شاید نه چندان دور از همبستگی و پیوستگی ناستوار کنونی تا پایه‌ریزی عینی جامعه‌ای یگانه در سراسر کره خاک نوید می‌دهد. بگذریم.

اخلاق علم نیست. مجموعه یافته‌هایی است بر پایه آزمون و بررسی و مقابله و طبقه‌بندی رفتارها، پژوهشی آمپیریک که از پیشداوری‌ها و یافته‌های ذهنی گاه طبقاتی رنگی و بسا هم رنگ تندی دارد. بی‌شک، بخشی از این یافته‌ها از دریافت ساده و بیواسطه ضرورت‌های فردی و اجتماعی رفتار آدمی خبر می‌دهند و معتبرند. می‌توان با پژوهش و کاوش بیشتر آنها را گسترش داد و به یافته‌های تازه‌ای رسید. با این همه، اکنون زمان آن است که اخلاق از انبوه اندرزهای دشخوارپذیر «عقلی و نقلی» سبکبار شود، آن سان که پایگاه امروزی فرهنگ جهان اقتضا دارد، افزار عملی پرورش نسل آگاه و رها از تاریکی‌های وهم و برخوردار از هماهنگی نیروهای تن و جان گردد. اخلاق، برای رسیدن به پایگاه علم، باید شیوه‌های پژوهش تجربی — آماری خود را بنیاد نهد و از دستاوردهای روانشناسی، روانکاوی، فیزیولوژی، جامعه‌شناسی، جرم‌شناسی و ریزینی‌های هنر داستان نویسی مایه بگیرد.

جامعه، همبودی گروه آدمیان است که پیوندهای دور و نزدیک زاد و بود و همیاری سازمان یافته‌شان در تلاش برآوردن نیازهای زیستی و تقسیم و داد و ستد و مصرف فرآورده‌های تحصیل یا تولید معاش آنان را

درون مرزهای سرزمینی فراهم آورده است. تا آدمی بوده، جامعه نیز، هر چند خرد و هر چند ابتدائی، در جای جای پهنه خاک بوده است. به دیگر سخن، جامعه همزاد خود آدمی است، و آغازی جز آدمی و زندگی و زاد و رودش ندارد. جز ضرورت فراگیری که در کنش و گردش هستی است، و جز ضرورت‌های جزئی و پیوست و گسست‌شان در آدمی و توان راهگشایی اندیشه و آزمون وی، هیچ قانون الهام شده و هیچ قراردادی را نمی‌توان منشاء پیدایش جامعه دانست. هیچکس، در هیچ زمان، نگفته است: «بیاید با هم باشیم و زندگی را به یاری هم بر یکدیگر آسان گردانیم.» گله کوچک یا کم و بیش بزرگ انسان ابتدائی — زن و مرد و فرزندان، و گاه نیز برخی بستگان و خویشاوندان، — هسته جامعه‌های انبوه سازمان یافته شده است. حقوق و وظایف متقابل فرد و گروه نیز بتدریج در همین دوران نخستین شکل گرفته است.

جامعه، همچون پدیده‌ای زنده و بالنده، همیشه نظمی در خود دارد — مدون یا نامدون — که افراد را در میانگینی از هماهنگی و سازگاری در کنار هم نگه می‌دارد و نمی‌گذارد کشاکش خواست‌ها و کشش‌هایشان تا آنجا پیش برود که به پراکندگی و فروپاشی جامعه بینجامد. و باز، همچون سلول زنده در جانوران، جامعه را حصار واقعی یا نمادی فراگرفته است که آن را در هویت یگانه خویش از جهان پیرامون جدا می‌سازد و در همان حال، از خلال رخنه‌های حفاظت شده، راه آمد و شد و داد و ستد با بیرونیان بدان می‌دهد.

جامعه هرگز در خود و به حال خود نمی‌ایستد. کششی ناگزیر — در تکاپو یا فرو خفته — در آن است تا بر گستره سرزمین خود، بر شمار افراد خود و بر توان سازمان یافته و آماده به کار و کارزار خود بیفزاید. در این روند که از افزایش طبیعی جمعیت، انباشت حتی مقطعی ذخیره‌های زیستی، دستیابی به سلاح‌های کارآتر و توان جابه‌جایی سریع‌تر، و بویژه از

یکپارچگی خواست و همسویی انگیزه روحی افراد نیرو و شتاب می‌گیرد، سر و کار جامعه پیش از همه با نزدیکترین و کم‌توان‌ترین همسایه است تا، از راه‌های آشتی جویانه که بسا هم مایه‌ای از رنگ و نیرنگ دارد یا به جنگ رویاروی، آن را در خود تحلیل برد. و باز از پی آن، در خیزش و جهشی این بار با توانایی فزوتتر، پرداختن است به همسایه‌ای دیگر. و اگر، از بازی سرنوشت، در این گیرودارها خود در پنجه زورمندتر و کارآمدتر از خویش گرفتار آید، اوست که به تحلیل می‌رود، - رقص جاودانه زندگی و مرگ. چنین است قانون آلی هستی جامعه، به گواهی تاریخ از زمانهای بسیار دور، در سراسر جهان. واقعیتی برجوشیده از ضرورت زندگی، که نه جایی برای دریغ و افسوس می‌گذارد و نه هیچ فراخوان برادری و همدردی انسانی می‌تواند از بنیاد دگرگونش کند.

در جامعه آدمی، در هر پایه از رشد مادی و فرهنگی که باشد، همیشه - اگرچه به صورت جنینی - دستگاه هرم گونه‌ای از قدرت گروهی بر کار است که، بواقع یا تنها به ادعای مبتنی بر زور، به نمایندگی همگان به نظارت و راهبرد کلی امور می‌پردازد، و دستورها و مقررات آن همچون نمودار خواست همگانی به اجرا درمی‌آید. همچنان که جامعه در پرتو تلاش برای تأمین نیازهای زیستی و رسیدن به فراوانی و امن، و نیز در گیرودار جنگ و آشتی با همسایگان، رو به بالندگی می‌نهد و گسترش می‌یابد، نهاد راهبرد جامعه، دستگاه حکومت - که نباید آن را با خاندانها و گروه‌بندی فرمانروا یکی گرفت، - پیوسته ریشه‌دارتر و تناورتر و بفرنج‌تر می‌گردد و شاخه‌های تخصصی برای تنظیم و اداره جنبه‌های گوناگون فعالیت جامعه از آن سر برمی‌آورد. نظام به هم پیوسته حکومتی، با اقتداری روزافزون و در پایگاهی بسی برتر و فراتر از توده مردم، بتدریج در واقعیت زندگی جامعه شکل می‌گیرد و ریشه می‌دواند و استوار می‌گردد، چندان که بر سراسر جامعه، بر همه «بود» و «نمود» و «کرد» آن،

سایه می‌گسترده. جامعه، در پیوند با سرزمینی که در حاکمیت خود دارد، کشور شناخته می‌شود.

همان قانون آلی زندگی جامعه: پیوستن و به تحلیل رفتن ناگزیر همسایگان در یکدیگر، خواه به آشتی و خواه به جنگ، کشورها را نیز در چنگ خود دارد. فشار نیازهای زیستی از یک سو، و از سویی دیگر، انباشت نیرویی که افزایش جمعیت، سازمان یافتگی فعالیت‌ها، تکامل و گونه‌گونی و فزونی بازدهی ابزارهای تولید، اشتراک فرهنگ و یگانگی باورها و آرمانها با خود می‌آورد، توده مردم را پذیرا و آماده جهش رو به بیرون می‌کند، — به‌ویژه که انگیزه رسیدن به مال و زمین وزن در کار آید. کافی است که تارهای غرور قومی را ماهرانه به ارتعاش آرند و کارکشورگشایی را همچون یک راه‌پیمایی ساده و آسان فرا نمایند. بروز نشانه‌های عینی این گونه آماده سازی مادی و روحی و پذیرفته شدن و همه‌گیر شدن آن در میان قوم نه چنان آزر خطر برای همسایگان است که پیوندهای بازرگانی و داد و ستد فرهنگی یا پیمان‌های «دوستی» بتواند بر چشم و گوش آنان پرده بکشد. بیهوده نیست که بخش بزرگی از اصول سیاست هر کشور و فعالیت نهادهای جنگی و امنیتی آن به شناخت و برآورد دامنه این خطر و تدبیر رویارویی با آن اختصاص دارد. در سیاست، نه «دوست» دوست می‌ماند و نه «دشمن» دشمن. آنچه بسان محور چرخ زندگانی کشورها برجای می‌ماند و باید بماند دغدغه تمامیت سرزمین و امنیت کشور است که همه پیشی‌بینی‌ها، برنامه‌ها، تدارک‌ها و آمادگیها در راستای آن صورت می‌گیرد. در تهاجم یا دفاع، سیاست‌گذاری درست همیشه بر پایه پرهیز از بدترین احتمالات است.

همین است که کشورها را، در پیش‌بینی و پیشگیری خطرها، به عقد پیمان‌های «اتحاد» وامی‌دارد، — پیمانی که ناگزیر به زیان کشوری بسته

می‌شود که بیشتر مایه ترس است، یا همچنین کشوری که در آشفتگی و غفلت و ناتوانی خود می‌تواند شکاری درهم شکستی و دریدنی باشد، بگذریم از این که بسا هم «متحدان» بزودی چنگ و دندان به هم نشان دهند و به جان هم بیفتند، که این خود در سرشت مناسبات کشورهاست. باری، به انگیزه ضرورت‌های سیاست ترس و آز کشورها، شبکه‌ای از «دوستی‌ها» و «دشمنی‌ها»، همه شکننده و موقت، پدید می‌آید و، با عقد پیمانها توازنی همیشه ناپایدار میان گروه‌بندیهای قدرت سرمی‌گیرد که می‌تواند تا چندگاهی آرامش و رونق همه جانبه‌ای برای کشورها فراهم آرد. با این همه، نیروهایی که جامعه‌ها در پی تأثیر وقفه‌ناپذیر قانون آلی زندگی در خود می‌پروراندند بیکار نمی‌مانند. زیر پوشش دلفریب همین دوره‌های آرامش و رونق، آنها فرصت می‌یابند تا نفس تازه کنند و برای کشورگشایی آینده یا انتقام شکست گذشته آماده شوند. و از این رو، خبرگیری از هدفها، نقشه‌ها، توان مالی - اقتصادی - نظامی، شمار نیروهای بسیج شدنی، میزان آمادگی رزمی، نوع و حجم و کارایی سلاحها، شبکه پیمانها و هر چیز دیگر که با دانستن آن بتوان دست دشمن را در بازی سیاست و جنگ خواند وظیفه بسیار مهم و همیشگی کشورهاست. باید از پیش دانست و چاره اندیشید و آماده رویارویی شد. در همان حال نیز با تلاش دیپلماسی باید میان یاران دشمن جدایی افکند و برخی را به موضع بیطرفی و حتی «دوستی» کشاند.

همچنان که دریای آرام را موج‌های خرد کم دامنه چین و شکنج می‌دهد، توازن قدرتها را نیز عواملی نه چندان محسوس ناپایدار می‌سازد. کاهش و افزایش جمعیت، اُفت یا پیشرفت دانش و صنعت و اقتصاد، گسترش توانایی مالی یا کمبود نسبی آن، فرسودگی یا آمادگی نیروی نظامی، دودلی و پراکندگی اندیشه و خواست مردم و دستگاه رهبری یا همپستی و یگانگی شان با هم، این همه بر توازن قدرت کشورها اثر

می‌گذارد و در این یا آن راستا بر همش می‌زند. آن‌که پیش بود پس می‌رود، و از صف‌های واپسین برخی پیش می‌آیند. «دوستی‌ها» و «دشمنی‌ها» جابه‌جا می‌شوند. یارگیری دیگری لازم می‌آید. پیمانهای تازه جایگزین پیمانهای پیشین می‌گردند، و همچنان عمری درازی ندارند. برخی کشورها بزرگتر و نیرومندتر می‌شوند، یک دوتایی دیگران را پاک پشت سر می‌گذارند و رفتاری همچون رهبر و کارگردان صحنه‌های جنگ و صلح در پیش می‌گیرند.

با رسیدن به مرحله پیشرفته‌ای از انباشت نیرو و در توالی پیروزی‌های آسان، هر از چندی چنان‌که بارها در تاریخ روی نموده است، با پنداشت شکست ناپذیری، سودای یک کاسه کردن قدرت در جهان و تشکیل حکومتی سراسری در بزرگترین کشور پیشتاز در می‌گیرد. اندیشمندان و ثوری پردازان، در رؤیای فریبنده پایان گرفتن جنگ و مردم‌کشی، استقرار صلح جاودانه را در زیر یک پرچم و در سایه یک قانون هدفی ارجمند و مردم دوستانه و دست یافتنی فرا می‌نمایند و، خواسته یا ناخواسته، تارهای جاه‌طلبی را در دولت‌مردان و کسارفرمایان جنگ به طنین درمی‌آورند. سراب جنگ واپسین که گویا ریشه هر چه جنگ را خواهد سوزاند در دل و جان توده زودباور می‌نشیند؛ بیشترین توان مادی و روحی مردم با بهانه‌های دلپسند به کار گرفته می‌شود. اما واقعیت جنگ، پس از آن‌که این گونه سبکسرانه در گرفت، بتدریج که برگستره هول و هراس خود می‌افزاید و سیلاب درد و اشک و خونش زندگی‌ها را فرو می‌برد، پوشش رؤیایی خود را از دست می‌دهد. صلح سراسری شیب آرزویی گریزان می‌گردد. و آنگاه که سرانجام دیو باد برخاسته فرو می‌نشیند، آنچه به جا می‌ماند خاک و خاشاک پنداشت‌هاست. چنین بوده است جهانگشایی‌های اسکندر و چنگیز و ناپلئون و هیتلر، چنین بوده است امپراطوری بازرگانی انگلستان در چهار گوشه جهان. چنین نیز

هست دعوی رهبری جهانی آمریکا، امروز، در خیزش هزار تکه ملیت‌های پرخاشگر و در چالش بزودی خونبار باورها ...

قانون‌هایی که بر نظم زندگی جامعه ناظرند و بر شکل‌بندی ویژگی‌های چهره آن اثر می‌گذارند و، در همه حال، افزار فشار و پاسدار مرزبندی مجاز و غیرمجازند، دوگونه‌اند. یکی قانون شرع است در حکومت‌های خدایی و دیگری قانون عرف، آنجا که آدمی نظام حکومتی جامعه را خود سامان می‌دهد، — به رهبری یک تن، یک گروه برگزیده، یا «مشارکت و رایزنی» همگان.

قانون شرع، احکامش ثابت است و، گرچه برای به اجرا درآمدن تا اندازه‌ای تن به تفسیر به اقتضای رأی و احوال زمان می‌دهد، تغییرناپذیر است؛ در هر یک از اصول خود باید مو به مو اجرا شود تا شهر خدا — امت — پایدار بماند و بر وعده یاری که خدا هر بار به مؤمنان داده است بر دشمنان پیروز گردد.

آن دیگری، قانون عرف، در بهره‌گیری از آموخته‌ها و آزموده‌های زندگی جامعه بتدریج پی‌ریزی می‌شود و، به اقتضای گردش و جنبشی که در جامعه همچون ارگانیک‌سی زنده روی می‌نماید و حوادثی با خود می‌آورد، دگرگون می‌شود و گسترش و تنوع می‌یابد. یکی بیرون و برتر از تاریخ جای دارد و دیگری در متن تاریخ شکل می‌گیرد.

قانون شرع، گذشته از آنچه به اصول اعتقادی باز می‌گردد، و گذشته از آن دسته از رفتارها و کارها که با نام و مشخصات گناه کیفر این جهانی دارند، مانند دزدی و زنا و قتل و ارتداد، در زمینه حقوق و وظایف افراد امت بیشتر بر ارزش‌های نیک و بد تأکید دارد و با اخلاق هم‌آواز است. جز آن که، برخلاف اخلاق، وعده پاداش و کیفر می‌دهد، — پاداش و کیفری که پس از مرگ در جهانی دیگر تحقق خواهد یافت. در شرع، برای

تنظیم رفتار مؤمنان با هم در جامعه، هم بیم است و هم امید، با رنگ‌های بس تند: شکنجه‌های دردناک دوزخ و نعمت‌های بی‌پایان بهشت، هر دو جاودانه، تا آنگاه که زمین و آسمانی هست. پاداش و کیفری که در جهان دیگر وعده داده‌اند اهرم‌های نیرومندی برای بازداشتن مؤمنانند از بدیها و ناشایست‌ها و کشاندن‌شان به سوی نیکی‌ها. شرح و وصفی که از پاداش و کیفر خدایی بر زبان‌هاست اثری پایدار در دلها دارد و نیروی خیال را سخت برمی‌انگیزد. تا جایی که وسواس گناه و هراس از آن سراسر زندگی برخی از مؤمنان را در چنگ خود می‌فشارد و آنان را بر خود و بر دیگران سختگیر و ناشکیبا می‌گرداند. با این همه، برای کسانی که، شاید از سر اعتماد به رحمت فراگیر پروردگار، کار و بار و رنج و راحت همین جهان را از بهر خود بس می‌شمارند و خویشتن را به دغدغه سرنوشت پس از مرگ گرفتار نمی‌کنند، یا آنان که از اصل پروای پرسش و حساب ندارند، شرع پاداش و کیفری عاجل معین نمی‌کند. بدین سان، جامعه نه آن که هرگز پاک از گناه و پیامدهای آن نیست، به هنگام سستی پایه‌های ایمان که سرنوشت هوسناک آدمی هر از چندی بدان گرایش می‌یابد و از یکی به دیگری سرایت می‌دهد، همچون جنگلی است کثام دزدگان زپرست شهوتبار زورآور. در چنان عصر و زمانی، مردم فرودست چاره‌ای جز بردباری و لابه و نفرین و زاری نمی‌بینند و امید همه بدان می‌بندند که سرانجام روز بزرگ دادخواهی، روز شمار، فرا برسد و بدکاری و مردم آزاری و ستم کیفر شایسته‌ای ببینند. با این همه، آدمی در سرشت خود شتابکار است. می‌خواهد وعده فردای دور هم امروز تحقق یابد. بر این امید، ستم‌دیدگان بینوا زیر و روی‌هایی را که دورادور، در حال و کار زورآوران و زراندوزان رخ می‌نماید نشانه عدل‌دیرگیر و سختگیر خدایی می‌شمارند و در کینه فروخورده و دیرمانده‌شان از آن شادبها می‌کنند، هر چند که بسا در این زیروویی‌ها کمترین بهبودی در زندگی‌شان پدید نیاید.

و اما قانون عرف که ساخته و پرداخته اندیشه و آزمون و چاره‌اندیشی نسل‌های پیاپی در جامعه آدمی است و هر از چندی به افزودن و کاستن اصلاح و گاه نیز نسخ می‌شود و جای خود را به قانون دیگری می‌دهد که همیشه بهتر از پیشین نیست، باری، قانون عرف جز به کار این جهان کار ندارد؛ خود را پاسدار نظم متعادل جامعه — که پایدار هم نمی‌تواند باشد — می‌خواهد، نه بیش. هدفش، اگر در دعوی خود راست بگوید و اگر این هدف هرگز بتواند دست دهد، تأمین هماهنگی سراسری جامعه است. و این هماهنگی نیز، به تعبیر گفته یا ناگفته دستگاه راهبردی جامعه، — حکومت، — چنان است که دوام فرمانروایی آن را تضمین کند. از این رو، طبیعی می‌نماید که در تعیبه چفت و بست عبارات قانون بیشترین تلاش قانونگذار برای پرهیز از آشوبها باشد تا سرکوب آنها، که اگر درگیرد جز بیرحمانه نخواهد بود. در این راستا، آنچه به آزمونهای فراوان در سراسر تاریخ اختیار کرده‌اند، پیش‌بینی قانونی تدبیرها و سازماندهی نهادهای ویژه‌ای است که، بی‌هیاهو، عوامل برهم زننده هماهنگی و آرامش را پیش از نیرو گرفتن و خطر آفریدن خنثی کند.

برخلاف قانون شرع که کهنگی نمی‌پذیرد و کرده‌های افراد امت را، از همان دم که به وقوع پیوست، برای همیشه در حیطه داوری خود در این جهان یا جهان دیگر می‌گیرد و از این رو «مرور زمان» نمی‌تواند بر آن اثر داشته باشد، قانون عرف، همچون پدیده‌ای که در محدوده زمان جای دارد، از یک سو به گذشته باز نمی‌گردد و از سوی دیگر پایبند به اصل «مرور زمان» است.

قانون عرف، در خطاب به شهروندان، گذشته از بیان همه‌گونه تکلیف، بزه‌ها و کیفرهایی را که به دنبال می‌آورند برحسب همانندیهای انگیزه و ویژگی‌ها و شسویه‌های وقوع‌شان دسته‌بندی می‌کند و برمی‌شمارد. قانون اندازه کیفر مقرر را در یک فاصله مشخص کمینه و

بیشینه جای می‌دهد و چنین می‌نماید که برای قاضی اختیاری جز این باقی نمی‌گذارد که، پس از ثابت شدن وقوع بزه از سوی بزهکار، آن را با کیفیت پیش‌بینی شده در قانون انطباق دهد، — کاری که، با همه محدودیت زمینه پژوهش، میدان فراخی را برای «میل» قاضی و حجت‌تراشی بزهکار یا وکیل وی باز می‌گذارد.

برای داوری درباره بزه وقوع یافته و اجرای کیفری که در قانون شرع یا عرف پیش‌بینی شده است، دستگاه دادگستری در روندی دور و دراز پدید آمده، سازمان یافته، روبه گسترش نهاده دارای بخش‌های گونه‌گون گردیده است. در دادگستری شرع یا عرف، و همچنین در دادگستری جامعه‌هایی که در آن قانون شرع و عرف با هم درآمیخته‌اند، در آنچه به کرده‌های مردم در عادیات زندگی اجتماعی باز می‌گردد، روش کار آهستگی و ریزینی و موشکافی تا مرز وسواس است. و این، اگر برای درستی و اتقان رأیی باشد که باید صادر شود، بی‌شک پسندیده است. اما آنجا که پای حکومت و گروه‌بندی فرمانروا در میان باشد و احتمال خطر، چه در نفس عملی که بدان اقدام می‌شده و چه در بازتابی که می‌توانسته است در توده مردم داشته باشد، برود، دادگستری، همچون یکی از ارکان اصلی نظم موجود، به پیشواز خواست‌های حکومت و آن طیف از مردم که پیرامون گروه‌بندی فرمانروا هستند می‌رود و خود را در صدور رأی زود جنب و سنگین دست و بی‌پروا نشان می‌دهد. بهانه، پاس آسایش همگانی است و عبرت‌گیری همگان، و ای بسا که در این میان ابرهای غرض بر خورشید حق پرده بیفکند. آری، «پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند». با این همه، استثناهایی در مقیاس‌های خرد و گاه نیز بزرگ بوده است و شاید باز خواهد بود که درخشان‌ترین نمونه آن را تاریخ از چهار سال و اندی خلافت علی علیه‌السلام به یاد دارد.

آدمی در طول هزارها سال تلاش برای دستیابی به امن و آسایش و فراخی نعمت و پدید آوردن نهادهای حکومتی پاسدارِ نظم در جامعه، اندک‌اندک و جابه‌جا، دربارهٔ جهان و جنبش و گردش آن به نگرشی سراسری می‌رسد که موضع و معنای زندگی‌اش را برای وی مشخص می‌دارد و در راه‌برد اندیشه و عمل راهنمایی‌اش می‌کند، گرچه نه همیشه به روشنی و قاطعیت.

چنین است جهان‌بینی، — چراغ راه زندگی، به‌ویژه، جهت‌دهندهٔ پژوهش علمی و فلسفی و تا اندازه‌ای آفرینش هنری. هر کس هر قدر هم که زندگی معنوی‌اش تنگ و کم‌بار و پر باشد، در حد خود و برای خود یک جهان‌بینی کم و بیش دریافته دارد، اگر چه نتواند درست در بیان‌ش آرد. بررسی و سنجش ما مردم دربارهٔ زندگی اجتماعی و ساختار جامعه، ارزیابی و داوری‌مان، پویش اندیشه و خواست‌مان، راستای کلی عمل‌مان، همه بناچار، هر چند نه همیشه به تمامی، با جهان‌بینی‌مان هم‌رنگی و همسویی دارد.

جهان‌بینی‌ها میوه‌های دور و دیررس زندگی اجتماعی آدمی‌اند، پرداختهٔ ذهن دریابنده و تحلیلگر مردمی که یادِ انباشتهٔ واقعیت‌ها و آزموده‌های سده‌ها، و نیز آرزوها و چاره‌اندیشی‌های نسل‌های پیاپی، در آنها تخمیر شده و تبلور یافته است.

جهان‌بینی‌ها به هر رنگ که درآیند و هر نام که بر خود نهند، فشردهٔ پیام‌شان جز این نیست که به زندگی، و در واپسین تحلیل، به زندگی در جامعهٔ زمان خود «آری» می‌گویند یا «نه»؛ و در صورت «نه» گفتن، به روی گرداندن و دوری جستن از آشوب زمانه و رهاکردن نظام زندگی جامعه به حالی که هست سفارش می‌کنند یا به تلاش برای تصرف در محیط طبیعی و اجتماعی و کشاندن آن در قالب نیازها و آرزوهای بجا و بهنجار آدمی. یکی به آنچه هست خرسند است و همان می‌خواهد. دیگری ناخرسند

است و کناره می‌گیرد، پشت می‌کند. اما سومی، در ناخرسندی خود، سرِ ویران کردن نظام ناساز موجود و برآوردن جهانی نو دارد که در آن «آزاده به کام خود رسیدی آسان».

تأثیر جهان‌بینی‌ها در روند جنبش و گردش جامعه امری است انکارناپذیر، هر چند نه خودبه‌خود. بازوی عمل می‌خواهد، آگاه و پیگیر. بیشترین تأثیر جهان‌بینی هنگامی است که، در بیانی تازه و برانگیزنده، در شعور توده‌ها بنشیند و نیروی پاها و بازوان‌شان را به کار گیرد. به دیگر سخن، این توده مردم‌اند که پرداخته ذهن اندیشمندان نوآور را افزار عینی دگرگونی بنیادی جامعه می‌گردانند. و گفتنی آن‌که همین درآمدن در شعور توده‌ها، خط درست کاربُرد و خلوص جهان‌بینی را دیر یا زود به انحراف می‌کشاند. جنبشی که به انگیزش جهان‌بینی در جامعه در می‌گیرد، توده‌های ساده‌ضمیر را به جوش و خروش درمی‌آورد و به میدان عمل می‌کشد. اما تنک‌مایگی معنوی این توده‌ها، — زودباوری و شور سرکش عاطفی، ناشکیبایی و ناتراشیدگی و تیز خشمی، کینه‌وری کور همراه با سرمستی قدرت، — آنان را به کنش‌ها و واکنش‌های گزاف بی‌محابا وامی‌دارد. سرانجام هم خستگی در می‌رسد. جامعه در تعادلی نوین که هرگز به تمامی نه آن است که به آرزو خواسته می‌شد، «آرام» می‌گیرد. کسانی که در گیرودار زیر و رویی‌ها به نام و نان و نوایی رسیده‌اند، اینک در پی ایمنی و استواری جایگاه بدست آمده‌اند تا بی‌دغدغه بنشینند و فرصت گوارش به خود بدهند. مردم ناکام مانده و تلخکام هم روی از هرچه آرمان برتافته باز به کار و بار زندگی روی می‌آورند. ولی این پایان کار نیست. با برآمدن نسل یا نسل‌های دیگر، پژواک سرخوردگی آنان که رؤیای مقدس خود را مسخ شده و پایمال دیده‌اند با رضامندی گستاخ کسانی که با تکیه بر قدرت و ثروت نویناد خویش در نظم کمی دستکاری شده‌کنونی جا خوش کرده‌اند در می‌آویزد؛ جهان‌بینی‌ها در

بسته‌بندی‌های نو به نو عرضه می‌شوند؛ و جامعه، مرحله به مرحله، راه زیگزآگ تکامل را به ضرورت می‌پیماید.

گفته شد که نیرو و دانش و خواست هستی، کنش و آفرینش بی‌گسست هستی، در شیارهای ضرورت روانند، بی‌آغاز و بی‌انجام. همین باز نمایانگر پیوستگی گسست‌ناپذیر هستی است، — یگانه‌ای که در خود هیچ فاصله و هیچ دوگانگی بر نمی‌تابد. پدیده‌ها، این پاره‌های پنداشتی هستی که به چشم و حس آدمی درمی‌آیند و آدمی نامگذاری‌شان می‌کند و در وصف می‌آورد: دور و نزدیک و ریز و درشت، زودگذر و کند پو، زمین و آسمان، اختران، جهان‌ها و کهکشان‌ها، سنگ و گیاه و جاندار و بیجان، و سرانجام خود آدمی و زندگی فردی و اجتماعی‌اش، سیر تاریخی‌اش، همه در چرخه وابستگی‌های ناگزیر، در شبکه شیارهای ضرورت، به هم گره خورده‌اند. پدیده‌ها، هر یک در شکم دیگری تا بی‌نهایت مضمزند و به ضرورت برمی‌آیند. و ضرورت، بی‌گمان، جبر را در خود دارد که قانون عام هستی است، بی‌هیچ استثناء.

در آدمی دریافت ضرورت فطری است، اما تنها به آزمون و اندیشه به روشنای آگاهی می‌رسد؛ و روشنای آگاهی چون فزونی گیرد، سرانجام خط آتشین جبر را در برابر دید می‌آورد: هر چیز تنها همان است که می‌تواند و باید باشد، — دریافتی درست از واقعیت که در آن آمادگی است برای پیوستن آگاهانه به روند کنش و آفرینش هستی و شرکت در آن، خلاف بی‌چون و چرای آن که گمان برده‌اند اندیشه و ابتکار و عمل آدمی در این صورت به هیچ کار نمی‌آید. خطا از اینجاست که با انباشت و گزینش و ترکیب و تخمیر یافته‌های اندیشه و آزمون، و نیز در پی سرمستی دانش بدست آمده و گستردگی و تنوع کاربرد نتیجه بخش آن، در آدمی، — آینه‌ای که در خود نیز بازتاب دارد و خود را درمی‌یابد، — پنداشت آن

سر برمی آورد که تافته‌ای است جدا بافته. از یک سو ذهن دریابنده و داننده اوست، و از سوی دیگر هر چه به دریافتن و دانستن در می آید: او و جز او، — بُرشی خودکامانه در یگانگی هستی، اما شیوه‌ای در حد ناتوانی آدمی برای رسیدن به دانش آنچه در دسترس حواس خود دارد. آدمی، به تعمیم یافته‌های برهم انباشته دانش، تا اندازه‌ای زود به این دریافت درست می‌رسد که «بود» و «شد» و «کرد» هر آنچه در دایره دید و بررسی و آزمون وی در می آید به حکم جبر است. و چنین می‌پندارد که، بیرون از قلمرو فعالیت اندیشه و خواست خود او، هر قانون و هر فرمول علمی گوشه‌ای از جبری سراسری را در بیان می‌آورد. اما، در آنچه به جان اندیشمند و خواست تصرف‌گر خود او باز می‌گردد، آدمی آسان در سرایشب خطا می‌غلتد و خود را آزاد از چنبره جبر می‌شمارد، چنان که گویا به آزمون و بررسی و پیش‌بینی و خواست آن می‌کند که می‌خواهد. بال‌های خیالش، که در گذار نسل‌ها به انباشت دیده‌ها و آزموده‌ها و دانسته‌ها نیرو گرفته است، پیوسته دورتر و بالاتر به پرواز در می‌آید، و بهبود کارایی حواس و فزاینده‌ی نیروی تن و جان را که با گسترش دایره دانش و عمل در او صورت گرفته است و می‌گیرد به خواست آزادانه و آگاهانه خود نسبت می‌دهد: اوست که خود را چنان که می‌خواهد می‌سازد و جهان پیرامون را در قالب خواست و نیازهای خود در می‌آورد. به‌ویژه در زمینه اخلاق و تاریخ است که آدمی چنین ساده دلانه به دعوی برمی‌خیزد، — خودفریبی شیرینی که غافلگیری حوادث، حتی در طول زندگی یک تن، بارها و بارها پوچ بودنش را به اثبات می‌رساند؛ اما، هر بار، درخشش خیره‌کننده امید — که نمودار نیروی زندگی است — و کشش ناگزیر عمل، که آن هم زندگی است، واقعیت آزموده را از یاد وی می‌زداید و به تاریکخانه ضمیر ناخودآگاه واپس می‌داند. و آدمی همچنان در حصار پندار می‌ماند؛ مگر برخی جانهای واقع‌بین که می‌دانند برای

آدمی آگاهی اگر هست، آزادی اگر هست، تنها به دریافتن و پذیرفتن جبر است که او را به نیرو و دانش بیکران هستی پیوند می‌دهد و خواست هستی را در او به دست خود او روان می‌سازد.

زندگی آدمی فراوان فراز و نشیب دارد و هزاران افت و خیز. هر از چندی، رویدادی نابیوسیده گردش و چرخشی بدان می‌دهد و آدمی را به سویی جز آنچه در میدان دید و خواست خود داشته است می‌راند. آهنگ زندگی و نیز دامنه تلاش‌ها و دستاوردهای او دگرگون می‌شود. بی آن که خود توجه یابد، چهره دیگری از او روی می‌نماید. و این چهره نه آن است که، در توالی خور و خواب و کار و زاد و پرورد، هر بار در نگاهی سرسری و زودگذر به چشم کسان می‌آید؛ بل چهره‌ای که دست بی‌پروای حادثه همچون خمیر می‌سرخشد و نونو شکل می‌دهد و با برهم افتادن و یکی شدن شکلها در یادها نقش می‌بندد. آدمی — فرد یا جامعه — همین است: صورت به هم پیوسته و هماهنگی یافته بازتاب کردارها و رفتارهایش در برابر رویدادهای خواسته و ناخواسته، — تصویری هم واقعی و هم غیرواقعی، آفریده ذهن: تاریخ.

بگذریم از روزگاران دور گذشته و آنچه در قالب افسانه و اسطوره و روایات پرستش نیاکان سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر می‌رسید؛ و بگذریم از وقایع نگاری‌ها و گزارش‌هایی که در طول سده‌ها با افزودن کاست فراوان، با گزاف‌گویی و فراموشی عمدی و دروغ، درباره رویدادها و فرمانروایان فراهم می‌آمد. امروزه، تاریخ نوشته‌ای است که روند «بود و شد» جامعه‌های آدمی را باز می‌نماید، و آن تصویری است ممتاز شده، کم و بیش با رنگ هنری، که شخصیت و جهان‌بینی و حساب‌های سود و زیان فردی یا گروهی تاریخ‌نویس در آن حضوری مؤکد دارد. در تاریخ، آنچه بتوان تا اندازه‌ای بی‌دغدغه محقق‌اش شمرد خود

رویداد تاریخی است، — حادثه‌ای برتر و بیرون از چارچوب اشتغالات زیستی و هر روزه مردم، دارای نیرو و دامنه‌ای فراگیر، مؤثر در زندگی کنونی و آینده جامعه. چنین رویدادهایی را می‌توان به قله‌های امواج دریا مانند کرد که در نگاهی سراسری، بی‌پرداختن به فاصله‌هایی که میان موج‌هاست، واقعیت یکپارچه جنبش و جوش و خروش دریا را محسوس می‌دارند. تاریخ‌نویس گزارش‌ها و گواهی‌های پراکنده درباره رویداد را به عنوان «سند» از هر جا که بتواند به دست می‌آورد و، پس از بررسی و مقابله و گزینش و حذف، به هم می‌پیوندد و در نظمی به پسند خویش متوازن و باور داشتنی به رشته می‌کشد. اما گزارش‌ها و گواهی‌ها — این بازتاب واقعیت عینی رویداد در ذهن کسان — به فرض آن هم که گزارش دهنده یا گواه راستگوترین مردم جهان و وارسته‌ترین‌شان از هر گونه غرض باشد، همیشه ناقص است و دستخوش تحریف. چه هیچکس هیچ رویدادی را به تمامی و از همه زاویه‌ها درک نمی‌کند. همیشه گوشه‌هایی هست که نادیده بماند یا در جزئیات از یاد برود. از آن گذشته، رویدادهای بزرگ گاه چنان ناگهان سر می‌رسند که حواس کسانی را که به تن خویش آن را زیسته‌اند از کار می‌اندازد: چشم خیره می‌گردد، گوش نادرست می‌شنود، پیوند اندیشه و یاد و احساس می‌گسلد. از این رو، دربرآورد ارز و اعتبار تاریخ، باید به دره‌ای که عینیت رویداد را از بازتاب آن در تاریخ جدا می‌کند توجه داشت. همچنین نباید از یاد برد که تاریخ‌نویس گزارش رویدادها را نه همان به اعتبار سندیت از زبان و قلم و داوری دیگران می‌گیرد، خود نیز با داده‌های بدست آمده آن گونه رفتار می‌کند که می‌پسندد و گمان می‌برد که در طرح کلی که ریخته است بهتر می‌نشیند: یکی را برمی‌گزینند، درباره دیگری خاموش می‌ماند، بر اهمیت این یک تأکید می‌ورزد، ابعاد آن دیگری را کوچک فرا می‌نماید، حتی گاه توالی زمانی رویدادها را در نوشته‌اش پس و پیش می‌کند و جابه‌جا، اگر سودمند

یافت، آشکارا یا به تلویح دروغ می‌گوید. همه، تا تصویری که از گذشته تاریخی فراهم می‌آورد چنان باشد که به خواست وی، به اقتضای منش و روش و پروای سود و زیان فردی یا اجتماعی وی، چیزی را — به تأیید یا تخطئه — به دیگران القاء کند. آری، قلم و زبان تاریخ‌نویس به ناچار درون دیوار بست و ابستگی هایش جولان دارد، — وابستگی به این یا آن مرکز قدرت، به این یا آن لایه ساختار جامعه، به این یا آن جنبش سیاسی — فلسفی، و نیز البته چشم‌داشت رسیدن به نام و نان و جاه و مقام.

با همه کیمبودها، بی‌دقتی‌ها، گزافه‌ها، خاموشی‌ها و فراموشی‌ها، و با همه دستکاری‌های خواسته و ناخواسته‌ای که در گزارش رویدادهای تاریخی می‌توان سراغ کرد و برشمرد، به ناچار همین گزارش‌هاست که سرانجام با ارج و اعتبار «واقعیت محقق» به تاریخ راه می‌یابد و دستمایه تدوین آن می‌گردد. چیزی که هست، پس از آن که با فراوان حدس و گمان، و با به کار گرفتن نیروی تخیل، این همه در نظم زمانی خود به یکدیگر پیوند داده شد و تصویری پذیرفتنی — که از آن پس در ضمیر گروهی جامعه ریشه خواهد دواند — از گذشته فراهم آمد، نسل‌های پیاپی جامعه چهره ویژه‌ای را که بدان از هر چه جز خود باز شناخته می‌شوند در آن بازمی‌یابند، در خطوط کلی همان می‌شوند. و گفتنی است که تصویرسازی و الگوپردازی تاریخ، از آن رو که بنیاد بر «واقعیت‌های باور داشته» دارد، بیش از هر داستانی در جان و اندیشه و منش افراد جامعه می‌نشیند. آموزندگی تاریخ، نیروی انگیزندگی تاریخ، در همین است.

تاریخ بازسازی گذشته جامعه است در راستایی که ضرورت آلی تداوم زندگی جامعه نشان می‌دهد. از گذشته سخن می‌گوید، اما رو به اکنون و آینده دارد. یادآوری آزمون‌های خوش و ناخوش پیشینیان، با کم و بیش رنگ آمیزی حسرت و اندوه و سرفرازی و گزاف، نه همان سرگرمی که آموزش است و راهنمایی، دعوت به تأمل و داوری، قالب‌ریزی منش و

روش. چنین است که تاریخ هم چهره پردازِ فرد میانگین جامعه است و هم پرورش دهنده رهبرانی که خواهند آمد. تاریخ، همچنین، نمودارِ گره خوردگیِ جامعه با سرزمینی است که در تصرف دارد یا روزگاری کم و بیش ممتد در تصرف داشته است. گواهی تاریخ القاء کننده حق است و مشروعیت بخش دعویها، نه تنها در زمینه اختلافها و کشمکشهای رو به بیرون، بل درون خود جامعه، در مناسبات بخشها و لایههای ترکیب کننده آن و حقوقی که بر یکدیگر دارند یا وظایفی که در برابر هم باید برعهده بگیرند. ازین رو، تاریخ دستمایه سیاست است و افزار حکومت. هم فرمانروایان از آن الگو میگیرند و تدبیر میآموزند، هم لایههای فرودست جامعه رهبران را در همانندی یا ناهمانندی رفتارشان با دادههای آن ارزیابی میکنند.

تاریخ، با گزارش رنگین پیروزیها و شکستهای نیاکان، اهرم عاطفی نیرومندی است که چون سنجیده و زیرکانه به کار گرفته شود تارهای غرور قومی را به لرزش در میآورد و تودهها را در سرایت هیجان گروهی به جنبش و کوشش و جانبازی وامی دارد. فرد امروزی خود را در کالبد پهلوانان صدها سال پیش می بیند، در آنان زندگی می کند، به خونخواهی شان سلاح برمی کشد و پنداری که سرنوشت ناتمام شان را در خود به پایان می برد. پیروزی یا شکست امروزش نمایش دیگری از پیروزی و شکست گذشتگان است. و بجاست اگر گفته شود که گذشتگان، نه همان از راه اسطورهها، سنتها و باورها، بل به ویژه از مجرای تاریخ برآیندگان حکومت می کنند. از سوی دیگر، در راهیابی به کاخ افسونساز تاریخ، می توان امید به چیزی از «جاودانگی» داشت. بیهوده نیست که همه جا، در هر عصر و زمان، فرمانروایان بیشترین توجه را به چگونگی تدوین تاریخ و چهره ای که از ایشان فرا می نماید نشان داده اند. از آنجا که تاریخ، در کشاکش با دشمنان بیرونی و داعیه داران درون جامعه، می تواند

همچون سلاحی به کار آید، گروه‌بندی قدرت مستقر آن را به گونه‌ای می‌خواهد که پایه‌های فرمانروایی‌اش را استوار بدارد و دوامش را در پایگاه رهبری جامعه مایه امن و شکوفایی و سروری همگانی فرا نماید. این چنین هنر در گردش قلم تاریخ‌نویس است که دانسته‌های انباشته در ضمیر وی و چیرگی‌اش در استناد به داده‌های تاریخ، در هر دو راستای نفی و اثبات، او را بر مسند داوری می‌نشانند. پس تدبیر آن است که او را به وسوسه مال و جاه و نام به آرایش و پیرایش تاریخ، یا صریح‌تر، به دستکاری و تحریف آن وادارند. داد و ستدی که اگر تا اندازه‌ای در حد و مرز صلاح کلی جامعه بگنجد چندان هم جای خرده‌گیری بر آن نیست. اما، به نمونه‌های بسیار، همه جا دیده شده است و می‌شود که پروای سود و زیان و لینعمت — فرد یا گروه‌بندی فرمانروا، این یا آن لایه اجتماعی صاحب زور و زر — صلاح جامعه را تا دور جایی پس پشت می‌اندازد. بدین سان، تاریخها نوشته می‌شود، کم و بیش رسمی، معتبر، با پشتوانه پذیرفتگی و نام و آوازه. و همین دست به دست و دهن به دهن می‌گردد. با این همه، از تاریخ روایت دیگری هم — گاه نوشته، اما بیشتر نانوشته، از زبان این به آن — هست، با رنگ‌آمیزی تیره و داوریهای بی‌پروا، رسواکننده. و آن یا به انگیزه ناخشنودی و رشک و آرزوی داعیه‌دارانی از خود گروه‌بندی فرمانرواست که از قدرت و میوه‌های شیرین آن دور مانده‌اند، یا بازتاب خشم و کینه‌کسانی از لایه‌های میانین و فرودست جامعه که از ستم و آزار و تباهی دستگاه حکومت و از بینوایی و بی‌پناهی توده‌ها به جان آمده‌اند. یکی دستمایه داد و ستد است و سازش؛ اما دیگری، اگر در دل‌ها راه یابد، زمینه‌ساز آشوبها، خیزشها و زیر و رویی‌ها تواند شد.



استخوان‌بندی تاریخ رویداد تاریخی است که مستقل از ذهن گزارش

دهنده و گواه و تاریخنویس واقعیت دارد، — و آن پدیده‌ای است هر بار یگانه، تکرار ناپذیر، اما نه چنان که از پاره‌ای همانندی‌ها در شکل و شرایط وقوع یا در پیامدهایی که می‌تواند داشت یکسر تهی باشد. و درست به این همانندی‌هاست که می‌توان در حرکت کلی تاریخ به برداشتی از قانون رسید و از قانونمندی تاریخ سخن گفت. تاریخ، این بازتاب روند زندگی جامعه و حوادثی که بر آن گذشته است، قانونمند است، به ضرورتی که در زندگی و پویایی هر جامعه هست، و در همان شیارهای ضرورت که جامعه را از همه سو — گذشته و اکنون و آینده — در می‌نوردند.

رویداد تاریخی — هم آنچه از درون جامعه و کشاکش طبیعی زندگی آن سر برمی‌آورد و هم آنچه از بیرون بدان وارد می‌شود — نتیجه برخورد دو نیرو، دو خواست، دو دریافت ناساز از حق خود است. و این همه، به واقع، پوششی است که ضرورت خود را بدان می‌آراید.

در رویداد تاریخی، آدمی همواره حضور دارد، — و آن حضوری است گروهی. حتی در جامعه‌ای که گویا یک تن به تنهایی فرمان می‌راند، خواست گروه و نیروی گروه است که در پی یک رشته کنش و واکنش به تکسین و وقوع رویداد می‌انجامد. پیامدهای آن هم، خوشایند یا ناخوشایند، بر گروه آدمی است که فرود می‌آید. از این‌رو، برای بررسی چفت و بست تاریخ و بیرون کشیدن قوانینی که بر آن روایی دارند، باید ضرورت‌های جنیش و گردش و کنش گروه (یا جامعه) و شیارهایی که در آن روانند در دایره شناخت آیند، و شیوه‌ها و شرایط عملکرد نیروهای درون گروه (یا جامعه) و پیوست و گسست‌شان با عوامل مؤثر محیط پیرامون باز شکافته و آشکار شود. در روند چنین پژوهش و کاوشی است که سرانجام «دانش تاریخ» بنیاد می‌گیرد. اما، بر اثر گونه‌گونی و بفرنجی ساختار جامعه آدمی و خواست و کنش‌های برون از شماری که در آن به

هم می‌رسند و درهم می‌آویزند، شناخت ضرورتها و شیوه‌های عملکرد اهرمهای جنبش و گردش زندگی تاریخی آدمی تاکنون هر چه بوده جزئی و مقطعی بوده است. قانونمندی تاریخ، که همانندی نزدیک به یکسانی مراحل سازمان یافتگی زندگی و اقتصاد و شیوه‌ها و نهادهای راهبردی جامعه در بخش‌های بسیار دور و جدا از هم زمین قرینه نیرومندی بر واقعیت آن است، هنوز چنان که باید در بیان مشخص قانونهای کلی تبلور نیافته مهر پذیرش علمی نخورده است. تاریخ هنوز در گهواره آمپیریسیم تاب می‌خورد.

آدمی، در گиро دار نیروهای شناخته و بیشتر ناشناخته‌ای که در پیرامون وی درکارند و با وی — بدانند یا ندانند — در تکوین و تحقق هر گونه رویداد سهیم‌اند، کمتر توانسته است خود را و پایگاه خود را درست سامان کند. گاه، در سرمستی دانش و تدبیر و توان تصرف در جهان پیرامون، سر به دعوی برمی‌آورد و خود را تاریخ‌ساز و حاکم بر سرنوشت می‌شمارد و از چیرگی بر طبیعت سخن می‌گوید. گاه نیز که، در پی ناهمسویی انبوه خواست‌ها و کنش‌های فردی و گروهی درون جامعه یا تأثیر منفی خواست و کنش و واکنش حریفان بیرون، با ناکامی و شکست روبرو می‌شود، در سراسیمگی خویش چنان می‌پندارد که نیرویی نهفته و بدخواه وی را به بازی به میعادگاه سرنوشتی ناخواسته کشانده است. هم این پندار و هم آن دیگری از کمبود دانش او، از پارگی‌های دامنه‌داری که در شناختش از ضرورت‌ها و شیوارهای ضرورت هست، سرچشمه می‌گیرد. آدمی، در غفلت از یگانگی و پیوستگی بی‌گسست هستی و جبری که در جنبش و گردش سراسری آن روان است، سنجش و تدبیر و ابتکاری را که در اوست برجوشیده از «خودی» مستقل خود می‌پندارد و، به همین ویژگی استثنائی که بر خود گمان می‌برد، به خود حق می‌دهد که

در هر چه در پیرامون خود می‌یابد به دلخواه تصرف کند. و این در او انگیزهٔ لاف و سرفرازی و خودکامگی می‌شود: اوست که، گام‌ها استوار و بازوان در کار، بی‌ترس و تردید، پای می‌افشارد، از جان و خون و نیروی تنِ خود و دیگران مایه می‌گذارد، پیش می‌رود و پیشتر می‌رود، هر روز دورتر و بالاتر. و ناگهان چه می‌بینیم؟ به سر درمی‌آید. سرگشته و گیج مانده، در کوفتگی و درد شکست، — و هر شکستی افت است و شرمساری، — خود را ناتوان و بی‌کس می‌یابد، از خود و از هر چیزی در گمان ... و چه تلخی و چه بی‌باوری در او می‌جوشد! جهانِ فریبکار، جهان بی‌بنیاد! همه چیز رو به ویرانی دارد. هر تلاشی بیهوده است. هیچ چیز به هیچ نمی‌ارزد. بگذار هر چه هست فرو بریزد و از هم بپاشند. نومیدی سیاهی که جانش بدان خوگیر می‌شود، نیروهایش را از کار می‌اندازد، و او حتی در آن لذت می‌یابد. با این همه، چه گمان می‌برید؟ نیروی هستی همچنان به یک چشم در او بیدار و برکار است. مکانیسم نهفته و آشکار ضرورت از جا می‌خیزاندش و باز به راهش می‌برد. برو! تا نفس برمی‌آید، از رفتن چاره نیست. این بار بهتر ببین، بیشتر بیاموز، درست‌تر بدان. و کار همین است: دانستن.

تو، یک کف دست آینه، خواهی دانست و باز خواهی نمود، بسی بیشتر از یک کف دست، و باز همان یک کف دست.

همهٔ آزمون و تلاش زیستی آدمی، همهٔ جنبش و گردش آلی جامعهٔ آدمی، بواسطهٔ یا بی‌واسطه، در دانش او تبلور می‌یابد. و آن حاصل شناخت ضرورت‌هاست و ردیابی — در حد امکان — انبوه شیاهای ضرورت. دانش و کاربرد آن در واقعیت زندگی اجتماعی آدمی را به ابداع همه‌گونه ابزارهای پیوست و گسست شیاهای ضرورت برای دستکاری آگاهانه در روند تکوین پدیده‌ها و رویدادها رهنمون می‌گردد. از آن میان،

رویدادهای تاریخ، در پی بررسی و دریافت ضرورتها، می‌توانند در حد دانش بدست آمده، هر چند در مرحله آمپیریک، تن به پیش‌بینی و تدبیر و برنامه‌ریزی بدهند و مسیری تا اندازه‌ای نزدیک به آنچه آدمی در نیت داشته در پیش بگیرند، — خاصه اگر با مراقبتی مستمر و در فاصله‌های زمانی کوتاه به چاره جویی و تصحیح انحراف‌های یک چنان مسیری پرداخته شود.

دانش خرمی از دستاوردهای بررسی و اندیشه و ابداع آدمی است که مردم هر گوشه زمین در گردآوری آن سهمی داشته‌اند و دارند، — برخی بیشتر و برخی کمتر، فراخور امکانات زیستی — اقلیمی، ساختار اجتماعی و پروردگی استعدادهای ذهنی هر کس و هر گروه. دانش، حتی در روزگارانی که در انحصار کاهنان و در خدمت برتری جویی حسودانه کاستی^۱ و قومی بود و تنها شماری از راه یافتگان متعهد به رازداری بدان دسترسی داشتند؛ هرگز در پرده نماند. داد و ستدی مداوم، اگر چه تا مدت‌ها کند و کم دامنه و بسا هم مخاطره‌آمیز، رنگ جهانی بدان می‌داد و راه را برگسترش بیشتر آن هموار می‌کرد. امروز، دانش جهانی واقعیتی است زنده و بالنده، یگانه و گونه‌گون، چندان تناور و دامن‌گسترکه، اگر هم اینجا و آنجا در جنبه مقررات و تحمیلات امنیتی زندانی‌اش کنند، باز در پویایی مقاومت‌ناپذیر خود از تنگنای مرزها بیرون می‌زند.

در زمان ما، راهگشایان و پیشتاژان دانش دیگر استثناهای انگشت شمار جدا از «عوام کالانعام» نیستند. فرد ساده‌امروزی، که روزگارش همه در سودای معاش می‌گذرد، بی‌شک از پیچیدگی‌ها و باریک‌ریسی‌های دانش پیشرفته سر در نمی‌آورد. با این همه، باز چیزی — نخست نامی و سپس، در رسانه‌های گروهی، شرح ساده شده‌ای از آن به گوشش می‌رسد و از راه کاربردهای تکنولوژیکی آن که دیر یا زود در چار دیواری

زندگی فردی اش سر ریز می‌کند، در هوای آن نفس می‌کشد. و باز، بسی بیشتر از چنین کسانی، کودکان و نوجوانان خانواده‌ها به کنجکاوی برانگیخته می‌شوند، با فرآورده‌های نوظهور تکنولوژی به بازی و می‌روند و دست آموزش می‌کنند، — گاه نیز پاک از کارش می‌اندازند، — ولی در هر حال، افسون زیبایی‌های دانش و فن در شماری از ایشان درمی‌گیرد و چند تنی، با روی آوردن به پژوهش‌های علمی، به سپاه پیشتازان دانش می‌پیوندند. این اختصاص به کشورهای پیشرفته هم ندارد. در همه گوشه‌های زمین، کم و بیش، می‌توان شاهد این روند بود. دانش ریاضی — آزمایشگاهی و مرز شکنی‌های آن، بسی سریع‌تر و با منطقی‌تر و با منطقی‌تر از همه فراخوانهای ایده‌نولوژیکی، می‌رود تا در آینده‌ای نه چندان دور زمینه‌ساز یگانگی جامعه آدمی گردد. گفتنی آن که ضرورت رویارویی با پیامدهای منفی کاربرد دانش نیز به نوعی در راستای این یگانگی عمل می‌کند. اسراف ویرانگر در بهره‌گیری از منابع طبیعت و پروانداشتن از آلودگیهای دامنه‌دار آب و هوا و خاک در کار آن است که توازن آلی محیط زیست را در پهنه زمین برهم زند. افزون بر این، جنگ، ناامنی، فقر، خشکسالی، مرگ از گرسنگی در کنار ثروتهای هنگفت دست نخورده، آفاتی است که جز با همکاری و تلاش برنامه‌ریزی شده جامعه سراسری آدمی از میان برداشته نمی‌شود. دوام زندگی گیاه و جانور و آدمی بر کره خاک نیاز به شکل‌بندی و استقرار رهبری یگانه جهانی را پیوسته رساتر گوشزد می‌کند. وقت آن است که با پایان دادن به آناش‌های فاجعه‌بار جامعه‌های خودخواه ناهمساز، با چیره شدن برگرایش‌های برتری جویی و تعصب قومی و دیگر انگیزه‌های جدایی، به خواست آگاهانه همگان چشم به راه جامعه یگانه جهانی باشیم.

آدمی در دانش ضرورتها به مرحله بلوغ جان می‌رسد. با دریافتن و پذیرفتن آگاهانه جبر، — این قانون آمریت خواست هستی، — فروتنی

می آموزد، با آنچه از دور و نزدیک در پیرامونش هست آشنایی و همدردی حاصل می کند و، در پیوندی نو با جان جهان، می رود تا سرانجام کارگزار امین هستی در محدوده خانه خویش — زمین — باشد. آنگاه، در هماهنگی دشواریاب گامهای خود با جنبش سراسری هستی، همه آمادگی و پذیرفتاری است تا دانش و خواست و کنش هستی در او سرریز کند. هر چند که در هیچ حال نمی توان از یاد دور داشت که:

گر بریزی بحر را در کوزه ای چند گنجد قسمتِ یکروزه ای

زندگی آدمی روند بی گسست جنبش است و عمل و آن، مانند موج هایی که فرو افتادن سنگریزه بر روی آب پدید می آورد، واکنش هایی دارد، به ناچار. نزدیک بینانی چون من و تو این جنبش و عمل و واکنش های ناگزیر آن را به خواست آزاد و آگاه خود (یا همگان) نسبت می دهند. چیزی که در حد دریافت های عادی درست می نماید و کارساز است: من چنین گفته ام، تو چنان کرده ای، او از آن راه رفته است، و کار جهان گویا به همین تو و من و او می گردد: نظمی هست و داد و ستدی، یاریگری و انسی، پرخاشی یا گرفت و گیری، و گاه پاداش و کیفری در حق من یا تو که گویا آزادیم و پاسخگو. و زندگی می گذرد، و هر از گاهی، در گردش و چرخشی ناگهانی، گوشه ای از باروی پندار را که گرد خود برآورده ایم فرو می ریزد. و من و تو، اگر هنوز عمری بود و نیرو و امیدی، بار دیگر خشت بر خشت می نهیم و رخنه بارو را که پناهگاه خودبینی های ماست مرمت می کنیم. اما هستند کسانی — به شمار اندک — که نگاه شان از دایره خودفریبی ها و خودبینی های آدمیگری دورتر می رود. آنان، با دریافت یگانگی هر چه هست، پلی بر دره جدایی «من» و «جز من» زده اند و از کلاف تودرتوی ضرورت ها و شیاهای ضرورت به نقطه ای رسیده اند که دانش و خواست و نیرو و جنبش و گردش همه در آن متراکم

است: هستی، یک یکتای اندیشمند، خجسته باد نام پاک او. آنان هیچ مؤثری جز او نمی‌شناسند. خود را و همه چیز را، بی‌واسطه در پنجه قدرت و خواست و تصرف او می‌بینند، شکننده و درمانده در خویش، و همچنان آرمیده بدو، خشنود. شادی و روشنایی به هر سو که رو کنند و باز، نه رویی و نه سویی. او و همه او.

همچون من و تو، آنان در میان مردم‌اند. با مردم نشست و برخاست دارند. در حال‌ها و کارها، همان‌گونه می‌نمایند که من و تو. در حادثات زمان همان‌گونه واکنش دارند که من و تو: «آگاه و آزاد و پاسخگو»، بر همان پندار که من و تو. زندگی بر آنان در دو سطح، دو تراز، می‌گذرد. با همگان، بازیگرانِ گولِ اختیارند، و در تَهْفَتِ جانِ آموختگان و رام‌گشتگانِ جبر. آن هم نه به‌گزینش و خواستِ خود، که به خواستِ کارفرمای جبر: هستی، که بی‌میانجیِ زبان در جان‌شان سخن می‌گوید و به دست ایشان بی‌میانجی سخن عمل می‌کند. درود بر دل و جان‌شان که نه اویند و همویند.